قال فی کشف
الظنون (بستان) فارسی
منظوم فی المتقارب للشیخ مصلح الدین
الشهیر (بسعدی) الشیرازی المتوفی سنه
٦٩١ احدی وتسعین وستمائه و هو کتاب
مشهور متداول غنی عن التوصیف ولما کان مقدمة
لتعلم الفرس وحفظه للصبیان کتبوا له شروحا
ترکیة منها شرح الشیخ مصطفی بن شعبان المشهور
(بسروری) المتوفی سنه ٩٦٩ تسع وستین
وتسعمائة وهو شرح فارسی وشرح مولانا شمعی المتوفی
فی حدود سنه ١٠٠٠ الف وشرح مولانا المعروف
(بسودی) البسنوی المتوفی فی حدود سنه ١٠٠٠
الف ایضا وشرحه احسن الشروح
وابسطها واقربها الی التحقیق
وشرح الهوالی البرسوی
المتوفی سنه ١٠١٧
سبع وعشر والف

کمرك رسوماتندن معافدر

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi 1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3380
Eski Kayıt No:

بوستان شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش و پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشانرا بگیرد بفور
نه عذر آورانرا براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم
کنه بیند و پرده پوشد بحلم
وکر خشم کیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اکر بر جفا پیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی
وکر با پدر جنك جوید کسی
پدر بیکمان خشم کیرد بسی
وکر خویش راضی نباشد زخویش
چو بیکانکانش براند ز پیش
اکر بنده چابك نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندکار
اکر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنك بکریزد از تو رفیق
اکر ترك خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم کسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مکس
لطیف کرم کستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز
مر او را سزد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلستان کند آتش بر خلیل
کروهی در آتش برد زآب نیل
کلاه سعادت یکی بر سرش
کلیم شقاوت یکی در برش
کر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اکر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم
وکر در دهد یك صلای کرم
عزازیل کوید نصیبی برم
بدرگاه لطف بزرکیش بر
بزرکان نهاده بزرکی زسر
فرومانده کانرا برحمت قریب
تضرع کنانرا بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر
براسرار ناکفته لطفش خبیر
بقدرت نکهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انکشت کس
قدیمی نکوکار و نیکو پسند
بکلك قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و کسترد کیتی برآب
چو می کسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیك مردان برآب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست برآب صورتکری
نهد لعل پیروزه در صلب سنك
کل لعل بر شاخ پیروزه رنك
ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم
زصلب افکند نطفهٔ در شکم
ازان قطره لولو لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزیٔ مار و مور
وکر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست
دکر ره بکتم عدم در برد
وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش
فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار   که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها شدم اندرین سیر گم   که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملك بر بسیط   قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند   بلا احصی ازتك فرومانده اند
نه هرجای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت   به بندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست   یکی دیدها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طی کنی   نخست اسب بازآمدن پی کنی
تأمل در آینهٔ دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی ازعشق مستت کند   طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری   وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال   نماند سرا پرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست   عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد راعی نرفت   گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند   برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید   که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا   توان رفت جز بر پی مصطفا

در نعت سید کائنات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم   نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل   امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث ونشر   امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست   همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست   کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم   بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش درافواه دنیا فتاد   تزلزل درایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد   باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد   که توریت وانجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلك درگذشت   بتمکین وجاه از ملك درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند   که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم زصحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم   فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا   علیك السلام ای نبی الوری
درود ملك بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پی روان تو باد

در نعت چهاریار گزین رضوان الله علیهم اجمعین

نخستین ابو بکر پیر مرید   عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار   چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه   که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل   بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هرچه موجود گشت فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاك تمکین بست   ثنای تو طه و یس بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیك الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هرکسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد * ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل کفتم از مصر قند آورند * بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان * تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا کر تهی بود ازان قند دست * سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند * که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم * در و ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست تدبیر و رأی * نکهبانیٔ خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس * که منعم کند فضل حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور * نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین * ششم وصف مرد قناعت کزین
بهفتم در از عالم تربیت * بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب * دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید * بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج * که پر در شد این نامبردار کنج
بماندست بادامنی کوهرم * هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست * درخت بلندست در باغ پست
الا ای خردمند فرخنده خوی * هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا کر حریرست کر پرنیان * بناچار حشوش بود درمیان
تو کر پرنیانی نیابی بجوش * کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش * بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم * بدانرا به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن * بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار * بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من * چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانک دهل هولم از دور بود * بغیبت درم عیب مستور بود
کل آورد سعدی سوی بستان * بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست * چو بازش کنی استخوانش دروست

ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنکی خلد الله ملکه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود * سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان * که تا بازکویند صاحبدلان
که سعدی که کوی بلاغت ربود * در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد کر بدورش بنازم چنان * که سید بدوران نوشروان
جهانبان دین پرور دادکر * نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان * بدوران عدلش بناز ای جهان
کر از فتنه آید کسی در پناه * ندارد جز این کشور آرامکاه
فطوبا لباب کبیت العتیق * حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین ملک و کنج و سریر * که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک غمی * که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار * خدایا امیدی که دارد برآر
کله کوشه بر آسمان برین * هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز کردن فرازان نکوست * کدا کر تواضع کند خوی اوست
اکر زیردستی بیفتد چه خاست * زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود * که صیت کرم در جهان می رود
چو او یک خردمند فرخ نژاد * ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او دل رنجهٔ * که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب آیین ندید * فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایکاهش قویست * که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه کسترد بر عالمی * که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز دور زمان * بنالند از کردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار * ندارد شکایت کس از روزکار
بعهد تو می بینم آرام خلق * پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست * که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا در فلک ماه خرشید هست * درین دفترش ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند * ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش * سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنک * بکرد از جهان راه یأجوج تنک
ترا سد یأجوج کفر از زرست * نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن وداد   سپاست نکوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش وکام جود   که مستظهرند ازوجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نکنجد درین تنك میدان كتاب
که این جمله راسعدی املا کند   مکر دفتری دیکر انشا کند
فروماندم ازشکر چندین کرم   همان به که دست دعا کسترم
جهانت بکام و فلك یار باد   جهان آفرینت نکه دار باد
بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته
غم ازکردش روزکارت مباد   وزاندیشه بردل غبارت مباد
که برخاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی
دل وکشورت جمع معمور باد   زملکت پراکندکی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش رادل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد   دل ودین واقلیمت آباد باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد   دکر هرچه کویم فسانست وباد
همینت بس ازکردکار مجید   که توفیق خیرست بود بر مزید
نه رفت ازجهان سعد زنکی بدرد   که چون خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاك   که جانش باوجست وجسمش بخاك
خدایا بران تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار
کر ازسعد زنکی مثل ماندیاد   خدایاور سعد بو بکر باد

در مدح اتابك محمد سعد خلد الله ملکه

اتابك محمد شه نیك بخت   خداوند تاج وخداوند تخت
جوان وجوان بخت وروشن ضمیر   بدولت جوان وتدبیر پیر
بدانش بزرك و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزکار   که رودی چنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد   برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز   سر شهریاران کردن فراز
صدف را که بینی زدرانه پر   نه آن قدر دارد که یك دانه در
توان در مکنون یك دانهٔ   که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نکه دار یارب بلطف خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا برآفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت کرامی کنش

مقیمش در انصاف وتقوی بدار   مرادش بدنیی وعقبی برآر
غم ازدشمن ناپسندت مباد   زدوران کیتی کزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار   پسر نامجوی وپدر نامدار
ازان خاندان خیر بیکانه دان   که باشند بدکوی این خاندان
زهی دین ودانش زهی عدل وداد   زهی ملك ودولت که پاینده باد

باب اول در عدل وجهانداری

نکنجد کرمهای شه در قیاس   چه خدمت کذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق درظل اوست
بسی برسر خلق پاینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند بادش درخت امید   سرش سبز وروپش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا   اکر صدق داری بیار وبیا
تو منزل شناسی شه راه رو   تو حق کوی وخسرو حقایق شنو

نصیحت

چه حاجت که نه کرسیٔ آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان
مکوی پای عزت برافلاك نه   بکو روی اخلاص برخاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان   که اینست سرجادهٔ راستان
اکر بندهٔ سر برین در بنه   کلاه خداوندی ازسر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش   چو درویش مخلص برآور خروش
بدرکاه فرمان ده ذوالجلال   چو درویش پیش توانکر بنال
که پروردکارا توانکر توی   توانای درویش پرور توی
نه کشور کشایم نه فرمان دهم   یکی از کدایان این درکهم
چه برخیزد ازدست وکردار من   مکر دست لطفت شود یار من
تو برخیر ونیکی دهم دسترس   وکرنه چه خیر آید ازمن بکس
دعا کن بشب چون کدایان بسوز   اکر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته کردن کشان بردرت   تو بر آستان بادت سر برت
زهی بندکان را خداوندکار   خداوند را بندهٔ حق کذار

حکایت

حکایت کند از بزرکان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنکی نشست / همی راند رهوار وماری بدست
یکی کفتش ای مرد راه خدای / برین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نکین سعادت بنام تو شد
بکفت ار پلنکم زبونست ومار / وکر پیل وکرکس شکفتی مدار
تو هم کردن از حکم داور مپیچ / که کردن نپیچد زحکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نکهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن کذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه کام وکامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که کفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری بهرمز را

شنیدم که دروقت نزع روان / بهرمز چنین کفت نوشین روان
که خاطر نکهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی وبس
نیاید بنزدیك دانا پسند / شبان خفته وکرك در کوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخند سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وکر می کنی میکنی بیخ خویش
اکر جاده باید ست مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مردرا بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
کر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم وملکش توجه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردکار
کزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید کزند
وکر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودکی بوی نیست
اکر پای بندی رضا پیش کیر / وکر یك سواری سر خویش کیر
فراخی دران مرز کشور مخواه / که دلتنك بینی رعیت زشاه
ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس
وکر کشور آبادبیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی وبدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوش دل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز بشیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه کفت / دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل ورای / که مردم ز دستت نپیچند پای
کریزد رعیت ز بیدادکر / کند نام زشتش بکیتی سمر
بسی بر نیامد که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملك رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد ونیك مردم چو می بکذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت کمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست آن وخونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / چو از فربهی بایدش کند پوست
سر کرك باید هم اول برید / نه چون کوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش کفت بازارکانی اسیر / چو کردش کرفتند دزدان بتیر
چو مردانکی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارکان را بخست / در خیر بر شهر ولشکر ببست
کی آنجا دکر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکو قبول / نکه دار بازارکان ورسول
بزرکان مسافر بجان پرورند / که نام نکویی بعالم برند

نه کرد آن مملکت عن قریب   کز و خاطر آزرده کردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست   که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیکانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر   که هرکز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت کذارت کردد کهن   حق سالیانش فراموش مکن
کر او را هرم دست خدمت ببست   ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شابور دم در کشید   چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بی نوایی تباه   نوشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش   بهنکام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش   میازار و بیرون کن از کشورش
تو کر خشم بروی نکیری رواست   که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و کر پارسی باشدش زاد و بوم   بصنعانش مفرست و سقلاب و روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا بر سر کس کماشت
که کویند برکشته باد آن زمین   کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل کر دهی مرد منعم شناس   که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد کردن بدوش   ازو بر نیاید دکر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت   بباید برو ناظری بر کماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش   ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت کذار   امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناك   نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشار و بشمار و فارغ نشین   که از صد یکی را نه بینی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم   نباید فرستادی یکجا بهم
چه دانی که هم دست کردند و یار   یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم   رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی زجاه   چو چندی بر آید ببخشش کناه
بر آوردن کام امید وار   به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را کر ستون عمل   بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادکر   پدر وار خشم آورد بر پسر
کهش می زند تا شود دردناك   کهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم کردد دلیر   و کر خشم کیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رك زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیاید کسی اندر جهان کو بماند   مکر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای   پل و مسجد و خان و مهمان سرای
و کر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس مرکش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیك بزرکان نهان
همین نقش برخوان تو در عهد خویش   که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همه کام و ناز و طرب داشتند   بآخر برفتند و بکذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان   کسی رسم بد ماند ز جاودان
بسمع رضا مشنو ایذاء کس   و کر کفته آید بغورش برس
کنه کار را عذر عصیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده
کر آید کنهکاری اندر پناه   نه شرط است کشتن باول کناه
چو باری بکفتند و نشنید پند   دکر کوشمالش بزندان و بند
و کر پند و بندش نیاید بکار   درخت خبیث است بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر کناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دکر بار بست

حکایت تدبیر پادشاه و تأخیر کردن دران

ز دریای عمان بر آمد کسی   سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان کشته و دانش اندوخته   سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون آور درخت   ولیکن فرومانده بی برك سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته   چو حراق خود در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار   بزرکی دران ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت   سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت کذاران شاه   سر و تن بحمامش از کرد راه
چو در آستان ملك سر نهاد   ستایش کنان دست هم بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که حکمت روان بادو دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب وزشت
بگوای نکونام و نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد ودولت قرین

نه رفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک راهمین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کسی

کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت ودامان گوهر فشاند
بلفظی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند واکرام کرد

زرش دادو گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک بادل خویش در گفت گو
که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن
ببستی نخندند بر رأی من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بردل از جور غم بارها
که ناآموزده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل

حذر کن چو سوفار داری بدست
نه انکه که پرتاب کردی زشست

چو یوسف کسی در صلاح وتمیز
بسی سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

زهر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید وروشن قیاس
سخن سنج ومقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت ومعرفت کاره بست
که در امر ونهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم
کزو بر وجودی نیامد الم

ندید آن خردمند را رخنهٔ
که بروی تواند زدن طعنهٔ

امین و بداندیش طشتند ومور
نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک رادو خرشید طلعت غلام
بسر برکمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور وپری
چو خورشید وماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آینهٔ همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشادبن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هوا خواه گشتند ودوست

در وهم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنکه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

و زیراندرین شمهٔ راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد

که این راندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند
که پروردهٔ ملک ودولت نیند

شنید مکه باشند کانش سرمست
خیانت پسندست وشهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه
که بد نامی آرد درایوان شاه

مگر نعمت شاه فرامش کنم
که بینم تباهی وخامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود

زفرمان برانم یکی گوش داشت
که آغوش را اندر آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چنانکه آزمودم تونیز آزمای

بناخوب تر صورتی شرح داد
که بر مرد را روز نیکی مباد

براندیش برخرده چون دست یافت
درون بزرگان باتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس انکه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو دیگش بسر

غضب دست در خون درریش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم درپی دادسردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیغش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد
درایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نگردد بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگاه نظر در یکی بنده کرد
پری چهره درزیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان هوش — حکایت کنانند وایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نکردد مستسقی از دجله سیر
ملک را کمان چون بوی راست شد — زسود ابرو خشمکین خواست شد
هم ازحسن تدبیر ورای تمام — باهستکی کفتش ای نیك نام
ترا من خردمند پنداشتم — باسرار ملکت امین داشتم
کمان بردمت زیرك و هوشمند — ندانستمت خیره ونا پسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — کناه ازمن آمد خطا از تو نیست
چو من بدکهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارد م در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان — چنین کفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن ازجرم پاك — نشاید زخبث بداندیش باك
بخاطر درم هرکز این ظن نرفت — ندانم که کفت آنچه درمن نرفت
شهنشاه کفت آنچه کفتم برت — بکویند خصمان بروی اندرت
چنین کفت بامن وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بکو ومکن
بخندید انکشت برلب کرفت — کز وهرچه کوید نباشد شکفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا برزبان آورد جز بدم
من آن ساعت انکاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند ازمنش
چو خسرو فضیلت نهد برویم — نداند که دشمن بود درپیم
مرا تا قیامت نکیرد بدوست — که بیند که در عزمن ذل اوست
برینت بکویم حدیثی درست — اکر کوش با بنده داری نخست

تمثیل

ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چو خرشید از چهره اش تافت نور
فرارفت وکفت ای عجب تو بی — فرشته نباشد بدین نیکوبی
تو کین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمکین روی پنداشتند — بکرمابه در زشت بنکاشتند
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کردست وزشت تباه
شنید این سخن بخت برکشته دیو — بزاری برآورد بانك وغریو
که ای نیك بخت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می نکارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیك — ز علت نکوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنك باید ز مکرش کریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بی کناه
اکر محتسب کردد آنرا غمست — که سنك ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف کیران چه غم
ملک در سخن کفتنش خیره ماند — سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق وزبان آوری — زجرمی که دارد نکردد بری
زخصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق دربارکاه — نمی باشد جز در اینان نکاه
بشه کفت دانای روشن روان — که شاها بکام تو بادا جهان
بخندید مرد سخن کوی وکفت — حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکتهٔ هست اکر بشنوی — که حکمت روان بادو دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستکاه — بحسرت کند در توانکر نکاه
مرا دستکاه جوانی برفت — بلهوولعب زندکانی برفت
زدیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند وزیب
مرا همچنین چهرهٔ کلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
مرا همچنین بعد شبرنك بود — قبا دربرم ز نازکی تنك بود
در این غایتم زشت باید کفن — که مویم پنبه است ودوکم بدن
دو رسته درم دردهن داشت جای — چو دیواری خشت سیمین بپای
کنونم نکه کن بوقت سخن — بیفتاده یك یك چو پیر کهن
در اینان بحسرت چرا ننکرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت ازمن آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناکه این عمر نیز
چو دانش در این در معنی بسفت — ملك کفت ازین به محالست کفت
در ارکان دولت نکه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستکی کردمی — بکفتار خصمت بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ
زصاحب غرض تا سخن نشنوی — که کر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه وتشریف ومال — بیفزود وبدکوی را کوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملك راند
برفت ونیکو نامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نه در ین عهد کس
وگر هست بو بکر سعدست وبس

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکندهٔ سایه یك ساله راه

طمع بود از بخت نیك اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی در ین سایه آی

خدایا برحمت نظر کردهٔ
که این سایه بر خلق گستردهٔ

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان ورای وشکوه
زغوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج فرمان دهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آوری پای برجای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلك
کزو میگریزند چندین ملك

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد برهلاك
الا تا نداری ز کشتنش باك

وگر دارد اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای وراحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن وطفل بیچاره را

تنت زورمندست ولشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشور بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازرگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دست برد

کزان پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش وتبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

حذر کن از آن طفلك بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند رواست

بمرد آن تهی دست آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت ورعیت

شنیدم که فرمان دهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیك روز
ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر وآسایش است
وزین بگذری زیب وآرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود وتخت وتاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز وهواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین وزیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملك باج وده یك چرا میخورد

مخالف خرش برد وسلطان خراج
چه اقبال ماند در ین تخت وتاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری
بکام دل خویشتن برخوری

بی رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف برخویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که باز یر دستان نگیرند سخت

اگر زیر دستی در آید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملك سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

برفتند وهر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو وزشت

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو که کشته پیرامنت
به از کشته وخونش در گردنت

کفتار اندر شناختن ملوك دوست ودشمن را

شنیدمکه دارای فرخ تبار
زلشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش کله بانی به پیش
بدل کفت دارای فرخنده کیش

مکر دشمنیست این که آمد بجنك
ز دورش بدوزم تیر خدنك

کمان کیانی بزه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوبان بردل خروش
که دشمن نیم برهلاکم مکوش

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت برین مرغزار اندرم

ملك را دل رفته آمد بجای
بخندید کفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وکرنه زه آورده بودم بکوش

نکهبان راعی بخندید و کفت
نصیحت زیاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود ورای نکوست
که دشمن نداند شهنشه زدوست

چنانست درمهتری شرط زیست
که هر کهتری رابدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیدهٔ
زخیل وچراکاه پرسیدهٔ

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانم ازبد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آورم ازهزار

مراکله بانی بعقلست ورای
توهم کله خویش داری بپای

زبارا بپای ازبداندیش ودوست
که نزد یکتردشمن سیرت اوست

دران تخت وملك از خلل بود
که تدبیر شاه ازشبان کم بود

حکایت درآکاهی سلاطین برحال رعایا

توکی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابکاه

چنان خفت کاید فغانت بکوش
اکر دادخواهی برآور خروش

که نالد زظالم در دورتست
که هرجور کومیکند جورتست

نه سك دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سك پرورید

دلیر آمدی سعدیا درسخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن

مکوی آنچه دانی حق کفته به
نه رشوت ستانی ونه عشوه ده

طمع بند ودفتر زحکمت بشوی
طمع بکسل وهرچه خواهی بکوی

حکایت

خبریافت کردن کشی در عراق
که میکفت مسکین ازز یر طاق

توهم بردری هستی امیدوار
پس امید بردر نشینان برآر

نخواهی که باشدلت دردمند
دل دردمندان برآور زبند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد ازمملکت پادشاه

توخفته خنك درحرم نیم روز
غریب ازبرون کو بکرما بسوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست
که نتواند ازپادشه دادخواست

حکایت در شفقت ملوك پیش بررعیت

یکی ازبزرکان اهل تمیز
حکایت کند زابن عبد العزیز

که بودش نکینی در انکشتری
فرومانده ازقیمتش جوهری

بشب کفت آن جرم کیتی فروز
دری بودی ازروشنای بروز

قضارادرآمد یکی خشك سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو درمردم آرام وقوت ندید
خودآسوده دیدن مروت ندید

چو بیند کس زهر درکام خلق
کیش بکذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش برغریب ویتیم

بیك هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش ومسکین ومحتاج داد

فتادند درروی ملامت کنان
که دیکر بدستت نیاید چنان

شنیدمکه میکفت وباران دمع
فرومیدویدش بعارض چوشمع

که زشتست پیرایه برشهریار
دل شهری ازناتوانی فکار

مراشاید انکشتری بی نکین
نشاید دل خلق اندوهکین

خنك آنکس که آسایش مردوزن
کزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران
بشادیٔ خویش ازغم دیکران

اکر خوش بخسبد ملك برسریر
نه پندارم آسوده خسبد فقیر

وکرزنده دارد شب دیرباز
بخسبند مردم بآرام وناز

بحمدالله این سیرت وراه راست
اتابك ابو بکر سعد راست

کس ازفتنه درپارس دیکرنشان
نبیند مکر قامت مهوشان

حکایت

یکی پنج بیتم خوش آمد بکوش
که درمجلسی میسرودند دوش

مراراحت اززندکی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

مراوراچودیدم سرازخواب مست
بدوکفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرکس از خواب نوشین بشو
چو کابن بخند و چو بلبل بکو
چه میخسبی ای فتنهٔ روزکار
بیا و می لعل نوشان ببار
نکه کرد شوریده از خواب و کفت
مرا فتنه کوبی و کوبی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس
نه بیند دکر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنکی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد دولت همین بود و بس
چنین کفت یکره بصاحب دلی
که عمرم بسر شد بیجا صلی
چو می بکذرت ملک جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز کامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارم و بی قدم
بزرکان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بکریست سلطان روم
بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد کهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت دانا که این کریه چیست
برین عقل و همت بباید کریست
بکفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و پیشتر
بماند ترا این قدر تا بسست
چو رفتی جهان جای دیکر کسست
اکر هوشمندست و کر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
کرفتن بشمشیر و بکذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد متعال

اکر سیم و زر ماند و کنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال
وز آن کس که چیزی بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرکی کزو نام نیکو بماند
توان کفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری
که امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا دیوان نهند
منازل بمقدار احسان نهند
یکی که را سعی قدم پیشتر
بدرکاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین شرمسار
نخواهد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان کزد پشت دست
تنوری چنین کرم و نانی نبست
ندانی کهی غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیداد کر با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام
کرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
بکنج قناعت فرو رفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرکان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس کوید بده
بخواری بکرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجکی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش
کروهی برفتند از آن ظلم عار
ببردند نام بدش در دیار
کروهی بماندند مسکین و ریش
شب و روز نفرین کرفتند پیش
بدی ظلم جایی که کردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی کاه کاه
خدادوست در وی نکردی نکاه
ملک نوبتی کفتش ای نیکبخت
بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست
کرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم
نکویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
بر آشفت کفت ای ملک کوش دار
وجودت پریشانی خلق از وست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانیم که دارد خدا دشمنت
کر افتد همی دوستی بامنت
مکن آنچه دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار
برو دوستاران من دوست دار
خدا دوست را کر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنکدل
که خلقی بخسبند ازو تنك دل

حکایت اندر نکاه داری خاطر درویشان

مهاز ورمندی مکن بر کهان
که بر یك نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که کر دست یابد بر آیی بهیچ
مبر کفتمش پای مردم زجای
که عاجز شوی کر در آیی زپای
عدو را بکوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنك خورد
نه بینی که با هم آینده مور
ز شیران جنکی بر آرند شور
نه موبی زابریشمی کمتر است
چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
دل دوستان جمع بهتر که کنج
خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را کو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند
ببانك دهل خواجه بیدار کشت
چه داند شب پاسبان چون کذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
کرفتم کز افتادکان نیستی
چو افتادهٔ بینی چرا ایستی
بر اینت بکویم یکی سر کذشت
که سستی بود از سخن در کذشت

حکایت در معنیٔ رحمت بر ناتوان وقت توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبود به جز آه بیوه زنی
اکر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برك دیدم درخت
قوی بازوان سست درمانده سخت

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ
ملخ بوستان خورد مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی
شکفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندکی پیشت آمد بکوی
بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو کفتم آخر ترا باك نیست
کشد زهر جایی که تریاك نیست
کر از نیستی دیکری شد هلاك
ترا هست بط را ز طوفان چه باك
نکه کرد و در من رنجید فقیه
نکه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد
غم بی نوایان زخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم
چو ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تن درست
که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درون دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر کفت اندر آن خاك و دود
که دکان ما را کزندی نبود
جهان دیده کفتش ای بو الهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار
اکر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنکدل ناکند معده تنك
چو بیند کسی بر شکم بسته سنك
توانکر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد
مکو تن درست است رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار
تنك دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبند که وا ماندکان از پسند
دل پادشاهان شود بار کش
چو بیند در کل خر خارکش
اکر در سرای سعادت کسست
ز کفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اکر بشنوی
که کر خار کاری سمن ندروی

کفتار اندر عدل وثمرهٔ آن وظلم وعاقبت آن

خبرداری از خسروان عجم   که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند   نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که از دست ظالم برفت   جهان ماند واو با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادکر   که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسروی عادل نیك رای
چو خواهد که ویران کند عالمی   نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سکالند ازو نیك مردان حذر   که خشم خدایست بیدادکر
بزرکی ازو دان ومنت شناس   که زائل شود نعمت ناسپاس
اکر شکر کردی برین ملك و مال   بمالی و ملکی رسی بی زوال
وکر جور در پادشاهی کنی   پس از پادشاهی کدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش   چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله   که سلطان شبانست ایشان کله
چو پرخاش بیند و بی داد ازو   شبان نیست کرکست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد   که با زیردستان ستم پیشه کرد
بسستی وسختی برین بکذرد   بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست   نکو باش تا بد نکوید کست

حکایت دو برادر عادل وظالم وعاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و کردن کشی و پیل تن   نکو رای و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمکین مرد یافت   طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد   بهر یك برادر نصیبی بداد
مبادا که بر یك دکر سر کشند   به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزکاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بکسلاندش طناب امل   وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بی حد و مر بود کنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش   کرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد   دوم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش   چنان کز خلایق بهنکام عیش
برآمد همی بانك شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودك نام جوی   پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثناکوی حق بامدادان و شام
در ان ملك قارون برفتی دلیر   که شه دادکر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی   نکویم که خاری که برك کلی
سر آمد بتأیید ملك از سران   نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیکر برادر شنو   اکر نیك بختی و مردانه رو
دکر خواست کافزون کند تخت و تاج   بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازرکان   بلا ریخت بر جان بیچارکان
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد او زر از کربزی   پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارکان این خبر   که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی برتافت   بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان کسیخت   خراج از که خواهد که دهقان کریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا   که باشد دعای بدش بر قفا
چو بختش نکون بود در کاف کن   نکرد آنچه نیکانش کفتند کن
چه کفتند نیکان بدان نیك مرد   تو برخور که بیداد کرد برنخورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست   که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام نیك   بدانرا نباشد سرانجام نیك

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید   خداوند بوستان نکه کرد و دید
بکفتا کر این شخص بد میکند   نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اکر بشنوی   ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی   کدایی که پیشت نیرزد جوی

چوخواهی که فرداری مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بکذرد برتو این سلطنت — بکیرد بقهر آن کدا دامنت
مکن پنجه ازناتوان بدار — که کر بفکندت شوی شرمسار
نجالت بود پیش آزادکان — بیفتادن از دست افتادکان
بزرکان روشن دل نیکبخت — بفرزانکی تاج بردند وتخت
بد نبالهٔ راستان کج مرو — وکر راست خواهی زسعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

مکو جاهی ازسلطنت بیش نیست — که ایمن ترازملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست وصاحب دلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد — جهان بان بقدر جهانی خورد
کدارا چوحاصل بود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم وشادمانی بسر میرود — بمرك این دواز سر بدر میرود
چه آنراکه برسر نهادند تاج — چه آنراکه برکردن آمد خراج
اکر سر فرازی بکیوان برست — وکر تنك دستی بزندان درست
چوخیل اجل برسر هردوتاخت — نمی شاید ازیکدیکرشان شناخت
نکهبانیٔ ملك ودولت بلاست — کداپادشاهست ونامش کداست

حکایت عابد استخوان پوسید

شنیدم که یکبار در دجلهٔ — سخن کفت باعابدی کلهٔ
که من فر فرمان دهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کردونصرت وفاق — کرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناکاه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت ازکوش هوش — که مردکان پندت آید بکوش

کفتار اندرنکوکاری وبدکرداری وعاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك آیدش
شرانکیز هم درسر شر شود — چوکزدم که باخانهٔ کمتر شود
اکرنفع کس درنهاد تونیست — چنین جوهر وسنك خارا یکیست
غلط کفتم ای یار فرخنده خوی — که نفعست درآهن وسنك وروی
چنین آدمی مرده به ننك را — که بروی فضیلت بود سنك را
نه آدمی زادهٔ ازدد بهست — که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهست ازدد انسان صاحب خرد — نه انسان که بر مردم افتد چودد
چوانسان نداند بجز خورد وخواب — کدامش فضیلت بود بردواب
سوار نکون بخت بی راه رو — پیاده برفتن بردزوکرو
کسی دانه ونیك نامی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرکز شنیدیم درعمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنك مردم آزاری

کزیری بچاهی در افتاده بود — که ازهول اوشیر نر ماده بود
دل آزار مردم بجز بد ندید — بیفتاد عاجز ترازخود ندید
همه شب زفریاد وزاری نخفت — یکی برسرش کوفت سنکی وکفت
نه هرکز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم برکه برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی — که دلها ازدستت بنالد همی
تومارا همی چاه کندی براه — بسر لاجرم درافتادی بچاه
دوکس چه کنند ازپی خاص وعام — یکی سیرت خوب یکی زشت نام
یکی تاکند تشنه را تازه حلق — یکی تا بکردن درافتند خلق
اکر بدکنی چشم نیکی مدار — که هرکز نیارد کز انکور بار
نه پندارم ای درخزان کشته جو — که کندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرکز کزو برخوری
رطب ناورد تخم چوب خرزهره بار — چه تخم افکنی برهمان چشم دار

حکایت حجاج یوسف بامرد حق کوی

حکایت کنند ازیکی نیك مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا چنان برق افشاند رست — که حجاج رادست حجت ببست
بسرهنك دیوان نکه کرد تیز — که نطعش بینداز وخونش بریز
چوحجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید وبکریست مرد خدای — عجب داشت سنکین دل تیره رای
چودیدش که خندید ودیکر کریست — بپرسید کین خنده وکریه چیست
بکفتا همی کویم ای روزکار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم ازلطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

یکی کفتش ای نیك شهریار … چه خواهی ازین بیر ازو دست دار
که خلق بدو روی دارند و پشت … نه رایست خلق بیکبار کشت
بزرکی وعفو و کرم پیشه کن … زخردان اطفالش اندیشه کن
مکر دشمن خاندان خودی … که بر خاندانی پسندی بدی
میندار دلها بداغ توریش … که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت … زفرمان داور که داند کریخت
بزرکی دراز فکرت آن شب بخفت … بخواب اندرش دید و پرسید و کفت
دمی بیش برمن سیاست نراند … عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس … زدود دل صبحکاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی … برآرد زسوز جکر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی بدید … بر پاك ناید ز تخم پلید
مزن بانك بر شیرمردان درشت … چو با کودکان برنیایی به مشت

حکایت

یکی پند میداد فرزندرا … نکه دار پند خردمند را
مکن جور برخوردکان ای پسر … که یك روزت افتد بزرکی بسر
نمی ترسی ای کودك ناقص خرد … که زوری پلنکیت برهم درد

حکایت

بخردی درم زور سرپنجه بود … دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران … نکردم دیکر زور بر لاغران

کفتار در نواخت افتادکان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم … حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار … بترس از زبردستی روزکار
نصیحت که خالی بود از غرض … چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك … که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش بینداخت ضعف جسد … که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست … چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملك بوسه داد … که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست … که در پارسایی چو او بی کست
نبردند پیشش مهمات کس … که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرکز برو ناصواب … دل روشنی ودعوتی مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین … که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم … بخواندند پیر مبارك قدم
رفتند و کفتند آمد فقیر … تن محتشم در لباس حقیر
بکفتا دعایی کن ای هوشمند … که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت … بتندی برآورد بانکی درشت
که حق مهربانست بر دادکر … ببخشای و بخشایش حق نکر
دعای منت کی شود سودمند … اسیران مظلوم در چاه و بند
تو برخلق ناکرده بخشایشی … کجا بینی از خلق آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن … پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست کیرد دعای ویت … دعای ستمدیدکان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم … زخشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش کفت … چه رنجم حقست این که درویش کفت
بفرمود تا هرکه در بند بود … بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز … بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان … بجنکش کرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بردعا دست داشت … که شه سر برآورد و برپای خاست
توکفتی زشادی بخواهد پرید … چو طاوس در رشته چون پاندید
بفرمود کنجینه کوهرش … فشاندند بر پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت … ازان جمله دامن برافشاند و کفت
مرو با سر رشته بار دکر … مبادا که دیکر کند رشته سر
چو باری فتادی نکه دار پای … که یك بار دیکر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست … نه هر بار افتاده برخاستست

کفتار اندر ملك و دولت آن که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملك جاوید نیست … ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرکاه و شام … سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت … خنك آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان کوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند
نه کرد آوریدند و بکذاشتند

حکایت در زوال کار و انتقال الملك

شنیدمکه در مصر میری اجل
سپه تاخت برروز عمرش اجل
جمالش برفت از رخ دل فروز
چو خور زرد شد پس نماند روز
کزیدند فرزانکان دست فوت
که درطب ندیدند داروی موت
همه تخت وملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرماندهٔ ذوالجلال
شنیدمکه میکفت در زیر لب
چو نزدیك شد روز عمرش بشب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل چنین بود چیزی نبود
جهان کرد کردم برش
برفتم چو بیکانکان ازسرش
پسندیده رایی که بخشید وخورد
جهان از پی خویشتن کرد کرد
درآن کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کداز
یکی دست کوتاه ودیکر دراز
درآن دم ترا مینماید بدست
که دهشت زبانش زکفتن ببست
که دستی بجود وکرم کن دراز
دکر دست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستیست خاری بزن
دکرکی برآری تودست ازکفن
بتابد بسی ماه و پروین وخور
که سر برنیاری ز بالین کور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که کردن بالوند برمی فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ
که درلاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور
بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناس وجهاندیدهٔ
هنرمند وآفاق کردیدهٔ
بزرکی زبان آوری کاردان
حکیمی سخن کوی وبسیاردان
قزل کفت چندین که کردیدهٔ
چنین جای محکم کجا دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرمست
ولیکن نه پندارمش محکمست
نه پیش ازتو کردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بکذاشتند
نه بعد ازتو شاهان دیکر برند
درخت امید ترا برخورند

زدوران وملك پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزکارش بکنجی نشاند
که بر یك پشیز تصرف نماند
چو نومید ماند ازهمه چیز وکس
امیدش بفضل خدا ماند وبس
بر مرد هشیار دنیا خسست
که هر مدتی جای دیکر کسست

حکایت

چنین کفت شوریدهٔ در عجم
بکسری که ای وارث ملك جم
اکر ملك برجم بماندی وتخت
تراکی میسر شدی تاج وتخت
اکر کنج قارون بچنك آوری
نماند مکر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجکاه
نه جای نشستن بد آماجکاه
چنین کفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیکر سوار
زهی ملك دوران سر درنشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست کردیدن روزکار
سبك سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیکانه ایست
چو مطرب که هرروز درخانه ایست
نه لایق بود عشق بر دلبری
که هر بامداد بود شوهری
نکوی کن امسال ده کان تراست
که سال دیکر دیکری دهخداست
وکر زورمندی کنی برفقیر
همین پنج روزست بود دار وکیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تالب کور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد
بزرکی درین خورده بروی کرفت
که دانا نکوید محال ای شکفت
کرادانی ازخسروان عجم
زعهد فریدون وضحاك وجم
که در بخت وملکش نیامد زوال
نشاید که فرزانه کوید محال
کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین کفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نکوید سخن ناپسند
من اورا نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که کر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روی که دل بر کند / سرا پرده در ملک دیکر زند
پس این مملکت را نیابد زوال / زملکی بملکی کند انتقال
بمرکش چه نقصان اکر پارساست / که درآخرت نیز او پادشاست
کسی را که کنجست وفرمان وجیش / جهانداری وشوکت وکام وعیش
کرش سیرت خوب وزیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه غور

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر کرفتی بزور
خران زیر بار کران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزکار / نهد بر دل تنک درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول وخاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادکر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در کرفت از خشم بازماند
بتنها ندانست روی ورهی / بینداخت خودرا بشب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی کفت کای شاد بهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برکشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بکردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی
مکر کین سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر کفت راهیست دراز وسخت / پیاده نیارم شد ای نیک بخت
طریقی بیندیش ورایی بزن / که رای تو روشنتر از رأی من
پدر کفت اکر پند من بشنوی / یکی سنک برداشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار / سر دست وپهلوش کردن فکار
مکر کان فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزآن دست جبار ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی کرفت / بسی سالها نام زشتی کرفت
پسر چون شنید این سخن از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کفت بیچاره خر را بسنک / خر از دست عاجز شد واز پای لنک

پدر کفتش اکنون سر خویش کیر / هر آن ره که می بایدت پیش کیر
پسر در پی کاروانی فتاد / زد شنام چندان که دانست داد
وزین سو پدر روی بر آستان / که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزکار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اکر من نبینم مر او را هلاک / شب کور چشمم نخسبد بخاک
زن از مرد موذی بسیار به / سک از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که بر مردمان بد کند
خری دید و پوینده و باربر / توانا و زور آور و کارکر
یکی مرد کرد استخوان بدست / چنان میزدش که استخوان شکست
شهنشه برآشفت وکفت ای جوان / زحد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خودنمایی مکن / برافتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانک بر پادشه زد بهول
پس که آخر ندارم باسب تو کار / روای ترک دست از خر من بدار
که بیهوده نکرفتم این کار پیش / برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست / چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب / بکفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیکانهٔ / نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش / مکر حال حضرت نیامد بکوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتیِ ناتوانان شکست
شهنشاه کفت ای ستمکاره مرد / ندانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها ازو بحر اندیشه بود
خلایق زکردار او پر خروش / جهانی زدستش چو دریا بجوش
پس آن را برای مصالح شکست / که سالار ظالم نکیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست / از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بی دادکر
خرا بیجایکه لنک و تیمار کش / از آن به که پیش ملک بارکش
تفو بر چنان ملک ودولت که راند / که لعنت برو تا قیامت بماند
اکر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار

ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر جان مسکین درویش کرد

که فردا در آن محفلی نام و ننگ
بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش
نیارد سر از پیش بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بداختر کسیست
که در راحتش رنج دیگر کسیست

همین پنج روزش تنعم بود
که شادیش در رنج مردم بود

اگر برنخیزد به آن مرده دل
که خسبند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب صاحبش بود و روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

همه آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت نهان بگوش اندرش

کسم دست مرغی نیاورد پیش
ولی پای خر رفت از اندازه بیش

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز
ندانسته بیچاره راه گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

چو دانسته کز خصم نتوان گریخت
به بی باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی بر آورد و گفت
شب گور در ده محالست خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار

نه من گرم از دست جورت نفیر
ز خلقان یکی آدمی کشته گیر

ز نامهربانی که در دور تست
همه عالم آوازهٔ جور تست

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

عجب گر منت بر دل آمد درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

و گر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف بیخ نکوهش بکن

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

و رایدون که دشوارت آمد سخن
دگر هر چه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است

مرا پنج روزی دگر مانده گیر
دو روزی دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

ندانم که چون خسبدت دیدگان
نخفته ز دستت ستم دیدگان

ترا نیک پنداست اگر بشنوی
و گر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیره زن

همی گفت شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین فشاند

بدستان خود بند ازو بر گرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی
بشاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

و بالست دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مأمون با کنیزک

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابدفریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مكر تن درآغوش مأمون نداد
كرفت آتش خشم دروى عظيم
سرش خواست كردن جوچوزادونيم
بكفتا رسراينك بشمشير تيز
ببنداز و بامن مكن خفت وخيز
بكفت ازكه بر دل كزند آمدت
چه خصلت زمن ناپسند آمدت
بكفت اركشى ور شكافى سرم
زبوى دهانت برنج اندرم
كشد تيغ پيكار وتير ستم
بيكبار وبوى دهان دم بدم
شنيد اين سخن سرور نيكبخت
برآشفت نيك ورنجيد سخت
همه شب درين فكر بود ونخفت
دكر روز باهوشمندان بكفت
طبيعت شناسان هر كشورى
سخن كفت باهريك ازهر درى
دلش كرچه درحال ازو رنجه شد
دوا كردو خوش بوى چون غنچه شد
پرى چهره راهم عنان كرد ودوست
كه اين عيب من كفت يار من اوست
بنزد من آنكس نكوخواه تست
كه كويد فلان خار در راه تست
بكمراه كفتن نكو ميروى
جفايى بزركست وجورى قوى
هرآنكس كه عيبش نكويند پيش
هنر داند ازجاهلى عيب خويش
مكو شهد شيرين شكرفائقست
كسى را كه سقمونيا لايقست
چه خوش كفت يكروز داروفروش
شفا بايدت داروى تلخ نوش
اكر شربتى بايدت سودمند
زسعدى ستان داروى پند
به پرويزن معرفت بيخته
بشهد عبارت برآميخته

حكايت درويش صادق وباپادشاه بى دادكر

شنيدم كه ازنيك مردى فقير
دل آزرده شد پادشاهى كبير
مكر بر زبانش حقى رفته بود
زكردنكشى بروى آشفته بود
بزندان فرستادش ازباركاه
كه زور آزمايست بازوى شاه
زياران يكى كفتش اندر نهفت
مصالح نبود اين سخن كفت كفت
رسانيدن امر حق طاعتست
ززندان نترسم كه يك ساعتست
هم آن دم كه خفيه اين راز رفت
حكايت بكوش ملك باز رفت
بخنديد كو ظن بيهوده برد
نداند كه خواهد درين حبس مرد
غلامى بدرويش برد اين پيام
بكفتا بكوى اى غلام
مرا بار غم بر دل ريش نيست
كه دنيا همين ساعتى بيش نيست
نه كر دستكيرى كنى خرمم
نه كر سر برى در دل آيد غمم

توكر كامرانى بفرمان وكنج
دكركس فرومانده درخوف ورنج
بدروازه مرك چون درشويم
بيكهفته باهم برابر شويم
منه دل برين دولت پنج روز
بدود دل خلق خود رامسوز
نه پيش ازتو بيش ازتو اندوختند
به بيداد كردن جهان سوختند
چنان زى كه ذكرت بتحسين كنند
چومردى نه بركور نفرين كنند
نبايد برسم بد آيين نهاد
كه كويند لعنت برو كين نهاد
اكر برسر آيد خداوند زور
نه زيرش كند عاقبت خاك كور
بفرمود دلتنك روى ازجفا
كه بيرون كنندش زبان ازقفا
چنين كفت مرد حقايق شناس
كه زين هم كه كفتى ندارم هراس
من از بى زبانى ندارم غمى
كه دانم كه ناكفته داند همى
اكر بى نوايى برم ورستم
كرم عاقبت خير باشد چه غم
عروسى بود نوبت ماتمت
كرت نيك روزى بود خاتمت

حكايت

يكى مشت زن بخت وروزى نداشت
نه اسباب شامش مهيا نه چاشت
زجور شكم كل كشيدى به پشت
كه روزى محالست خوردن بمشت
مدام ازپريشانى روزكار
دلش حسرت آلود تن سوكوار
كهش جنك با عالم خيره كش
كه از بخت شوريده رويش ترش
كه از ديدن عيش شيرين خلق
فرو ميشدى آب تلخش بحلق
كه ازكار آشفته بكريستى
كه كس ديد ازين تلختر زيستى
كسان شهد نوشند ومرغ وبره
مرا روى نان مى نه بيند تره
كه انصاف پرسى نه نيكوست اين
برهنه من وكربه راپوستين
چه بودى كه پايم درين كاركل
بكنجى فرو رفتى ازكام دل
دريغ ازفلك شيوه ساختى
كه كنج چنك بدست من انداختى
مكر روزكارى هوس راندمى
زخود كرد محنت بيفشاندمى
شنيدم كه روزى زمين ميشكافت
عظام زنخدان پوسيده يافت
بخاك اندرش عقد بكسيخته
كهرهاى دندان فرو ريخته
دهان بى زبان پند ميكفت وراز
كه اى خواجه بابى نوايى بساز
نه اينست حال دهن زير كل
شكر خورده انكار ياخون دل
غم ازكردش روزكاران مدار
كه بى ما بكردد بسى روزكار

همان لحظه کین خاطرش روی داد   غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای وتدبیر وهش   بکش بار تیمار وخود را مکش
اکر بندهٔ بار بر سر برد   وکر سر باوج فلك بر برد
دران دم که حالش دکرکون شود   بمرك ز سرش هر دو بیرون شود
غم شاد مانی نماند ولیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد نه دیهیم وتخت   بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك وجاه و حشم   که پیش از تو بودند وبعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد   که دنیا بهر حال می بکذرت
نخواهی که ملکت بر آید بهم   غم و ملك دین خورد باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی کذاشت   که سعدی درافشاند کرزر نداشت

حکایت درمعنی خاموشی ازنصیحت به کسی که پند نه پذیرد

حکایت کنند از جفا کستری   که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بر دعا
کروهی بر شیخ آن روزکار   زدست ستمکر کرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بکوی این جوانرا بترس ازخدای
بکفتا دریغ آمدم نام دوست   که هر کزنه درخورد پیغام اوست
کسی راکه بینی زحق بر کران   منه باری ای خواجه حق درمیان
دریغست باسفله کفتن علوم   که ضایع شود تخم درشوره بوم
چو دروی نکیرعدو داندت   برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حق کوی ازینجا قویست
حقت کفتم ای خسرو پاك رای   توان کفت حق پیش مرد خدای
نکین خصلتی داردای نیکبخت   که درموم کیرد نه درسنك سخت
عجب نیست کرظالم ازمن بجان   برنجد که دزدست ومن پاسبان
توهم پاسبانی بانصاف وداد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترانیست منت زروی قیاس   خداوندرا من وفضل وسپاس
که درکار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیکرانت معطل کذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند   ولی کوی دولت نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدادر تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت وپایه مرفوع باد
حیاتت خوش ورفتنت برصواب   عبادت قبول ودعا مستجاب

حکایت اندررای پادشاهان وتدبیر مملکت وآیین جهانداری وقانون لشکرکشی

همی تابر آید بتدبیر کار   مدارای دشمن به ازکار زار
چونتوان عدورا بقوت شکست   بنعمت ببایددر فتنه بست
کراندیشه باشد ز خصمت کزند   بتعویذ احسان زبانش ببند
عدورا بجای خسك زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد ولوس   چو دستی نشاید کزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست   که ویرا بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید به بند   که اسفندیارش نجست ازکمند
حذرکن زپیکار کمترکسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی برابرو کره   که دشمن اکرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه ودوست ریش   کسی کش بود دشمن ازدوست بیش
مزن بر سپاهی زخود بیشتر   که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وکر زو توانا تری در نبرد   نه مردیست برناتوان زور کرد
اکر پیل زوری وکرشیر چنك   بنزدیك من صلح بهتر که جنك
چو دست ازهمه حیلتی در کسست   حلالست بردن بشمشیر دست
اکر صلح خواهد عدو سرمپیچ   وکر جنك جوید عنان برمپیچ
که کروی ببندد درکارزار   ترا قدر وهیبت شود ده هزار
وراو پای جنك آورد دررکاب   نخواهد بحشر ازتو داور حساب
توهم جنك راباش چون کینه خاست   که باکینه ورمهربانی خطاست
چو باسفله کویی بلطف وخوشی   فزون کرددش کبر وکردن کشی
باسبان تازی ومردان مرد   برآر ازنهاد بداندیش کرد
وکرباز آمد بنرمی وهوش   بتندی وخشم ودرشتی مکوش
چو دشمن درآید بعجز ازدرت   بدرکن زدل کین وخشم ازسرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای وازمکرش اندیشه کن
زتدبیر پیر کهن برمکرد   که کارآزموده بود سالخورد
ببندبش در قلب هیجا مفر   چه دانی کزآن که باشد ظفر

چو بینی که لشکر زهم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر در کناری رفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یك روزه راه
بماند و بزن خیمه برجایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار
گر افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یك روزه راند
سر پنجهٔ زور مندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد برخویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوپین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی نماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار اندر نواخت عسکر در حال امن

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاك
ندارد ز پیکار یأجوج باك

سپاهی را در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرك
بگا دل نهد روز هیجا بمرك

نواحی ملك از کف بد سگال
بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملك را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست
هزبران بناورد شیران فرست

برای جهان دیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن و شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایستهٔ بخت ور
ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنو خاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر عسکری
نه کاریست بازیچهٔ سرسری

نخواهی که ضایع کنی روزگار
بناکار دیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پروردهٔ عیش و ناز
بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که بینی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دوتن پرور ای شاه کشور کشای
یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار وشمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ززن
نه مردیست دشمن دراسباب جنك	تومد هوش ساقی وآوازچنك
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی زدست

کفتاراندر حذر کردن ازدشمنان درهمه حال

نکویم زجنك بداندیش ترس	که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروزآیت صلح خواند	چوشب شد سپه برسر خفته راند
زره پوش خسبند جنك آوران	که بستر بود خوابکاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسبد چو درخانه زن
بباید نهان جنك آراستن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کارمردان کارآکهست	یزك سد رویین لشکرکهست

کفتاراندردفع دشمنان برای وتدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانکی باشد ایمن نشست
که کر هردو باهم سکالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنك مشغول دار	دکر رابرآورزهستی دمار
اکردشمنی پیش کیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی کیر بادشمنش	که زندان شود پیرهن برتنش
چودر لشکردشمن افتد خلاف	تو بکذارشمشیرخود درغلاف
چوکرکان پسندند برهم کزند	برآساید اندرمیان کوسفند
چودشمن بدشمن شود مشتغل	تو بادوست بنشین بآرام دل

کفتار درملاطفت دشمن ازروی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نکهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف	نهان صلح جستند وپیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چوکوی
چوسالاری ازدشمن افتد بجنك	بکشتن درشت کرد باید درنك
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند کرفتار در چنبری
اکر کشتی این بندهٔ ریش را	نبینی دکر بندهٔ خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	که بربندی آن زورمندی کند
کسی بند بازابود دستکیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر

اکرسرنهد برخطت سروری	چونیکش بداری نهد دیکری
اکر خفیه ده دل بدست آوری	ازآن به که صدره شبخون بری

کفتار اندرحذر کردن ازدشمنی که درطاعت آید

کرت خویش دشمن شود دوستدار	زتلبیسش ایمن مشو زنهار
که کرددرونش بکین تو ریش	چو یادآیدش مهر وپیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انکبین
کسی جان ازآسیب دشمن ببرد	که مردوستان رابدشمن شمرد
نکه دارد آن شوخ درکیسه در	که بیند همه خلق راکیسه بر
سپاهی که عاصی شود درامیر	ورا تاتوانی بخدمت مکیر
ندانست سالار خودراسپاس	تراهم نداند زروی قیاس
بسوکندوعهداستوارش مدار	نکهبان پنهان برو برکار
نوآموزرا ریسمان کن دراز	نه بکسل که دیکرنه بینیش باز
چواقلیم دشمن بجنك وحصار	کرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چودندان بخون دربرد	زحلقوم بیدادکر خون خورد
چوبرکندی ازجنك دشمن حصار	رعیت بسامانترازوی برآر
که کرباز کوبددرکارزار	براند عوام ازدماغش دمار
وکرشهریارارسانی کزند	درشهر برروی دشمن مبند
مکو دشمن تیغ زن بردرست	که انباز دشمن بشهر اندرست

کفتار اندر پوشیدن رازخویش

بتدبیرجنك بداندیش کوش	مصالح بیندیش ونیت بپوش
منه درمیان راز باهرکسی	که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت	درخیمه کویند درغرب داشت
چوبهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند وازراست شد
اکرجز تو داند که عزم توچیست	بران رای ودانش بباید کریست
کرم کن نه پرخاش کین آوری	که عالم بزیرنکین آوری
چوکاری برآید بلطف وخوشی	چه حاجت بتندی وکردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآورزبند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت ازناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار ‎ ‎ زبازوی مردم به آید بکار
هرآنکه استعانت بدرویش برد ‎ ‎ اگر برفریدون زد ازپیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای ‎ ‎ که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود تقوی نبود ‎ ‎ بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل ‎ ‎ که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش ‎ ‎ بمرده نپرداز داز حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست ‎ ‎ که بعد از تو بیرون نه فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل ‎ ‎ پراکنده کانرا ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه جست ‎ ‎ که فردا کلیدش نه در دست تست
تو باخود ببر توشهٔ خویشتن ‎ ‎ که شفقت نیاید زفرزند وزن
کسی گوی دولت زدنیی برد ‎ ‎ که باخود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من ‎ ‎ نخارد کس اندر جهان پشت من
کنون بر کف دست نه هرچه هست ‎ ‎ که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش ‎ ‎ که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب ازدرت بی نصیب ‎ ‎ مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر ‎ ‎ که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر ‎ ‎ که روزی دلت خسته باشد مگر
درون فروماند گانرا شاد کن ‎ ‎ زروز فروماندگی یاد کن
نخواهندهٔ بردر دیگران ‎ ‎ بشکرانه خواهنده ازدر مران

گفتار اندر نواخت یتیم ورحم برحال او

پدر مرده را سایه برسرفکن ‎ ‎ غبارش بیفشان وخارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت ‎ ‎ بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش ‎ ‎ مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم اربگرید که نازش خرد ‎ ‎ وگرخشم گیرد که بارش برد
الا تانگرید که عرش عظیم ‎ ‎ بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش ازدیده پاك ‎ ‎ بشفقت بیفشانش ازجامه خاك
اگرسایهٔ خود برفت ازسرش ‎ ‎ تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سرتاجور داشتم ‎ ‎ که سر درکنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ‎ ‎ پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گربرندم اسیر ‎ ‎ کس از دوستانم نباشد نصیر
مرا باشد ازدرد طفلان خبر ‎ ‎ که در طفلی ازسر برفتم پدر

گفتار اندر بخشایش برایتام

یکی خار پای یتیمی بکند ‎ ‎ بخواب اندرش دید صدر خجند
که می گفت ودرروضهای چمید ‎ ‎ کزان خار برمن چه گلها دمید
مشو تا توانی زرحمت بری ‎ ‎ که رحمت برندت چو رحمت بری
چوانعام کردی مشو خودپرست ‎ ‎ که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است ‎ ‎ نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار ‎ ‎ خداوندرا شکر نعمت گزار
که چشم ازتو دارند مردم بسی ‎ ‎ نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران ‎ ‎ غلط گفتم اخلاق پیغامبران

حکایت ابراهیم علیه السلام وکرم او باخاص وعام

شنیدم که یك هفته ابن السبیل ‎ ‎ نیامد بمهمان سرای خلیل
زفرخنده خوی نخوردی بگاه ‎ ‎ مگر بی نوایی درآید زراه
برون رفت وهرجانبی بنگرید ‎ ‎ براطراف وادی نگه کرد ودید
بتنها یکی در بیابان چو بید ‎ ‎ سروموی ش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت ‎ ‎ برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرامردمك ‎ ‎ یکی مردمی کن بنان ونمك
نعم گفت وبرجست وبرداشت گام ‎ ‎ که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل ‎ ‎ بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود وترتیب کردند خوان ‎ ‎ نشستند برهر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ‎ ‎ نیامد زپیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ‎ ‎ چو پیران نمی بینمت صدق وسوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری ‎ ‎ که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست ‎ ‎ که نشنیدم از پیر آزر پرست
بدانست پیغمبر نیك فال ‎ ‎ که گبرست پیر تبه گشته حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ‎ ‎ که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردکار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صدساله روزی وجان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
کر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود

کفتار اندر احسان بامردم نیك و بد

کره برسر بند احسان مزن / که این زرق وشیدست وآن مکروفن
زبان میکند مرد تفسیردان / که علم وادب میفروشد بنان
کجا عقل یاشرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی برد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ازارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد ودستان شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحب دلی / که محکم فرومانده ام درکلی
یکی سفله راده درم برمنست / که دانکی ازو بردلم صدمنست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد ازسخنهای خاطر پریش / درون دلم چون درخانه ریش
خدایش مکر تازمادر بزاد / جزآن ده درم چیز دیکر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور ازکوه یك روز سر برنزد / که آن قلتبان حلقه بردر نزد
در اندیشه ام تا کدامین کریم / ازان سنك دل دستکیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو درآستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه کوی / برون رفت ازانجا چوزرتازه روی
یکی کفت شیخ این ندانی که کیست / بروکر بمیرد نباید کریست
کدایی که برشیر نر زین نهد / ابوزیدرا اسب وفرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تومرد زبان نیستی کوش باش
اکر راست بود آنچه پنداشتم / زخلق آب رویش نکه داشتم
وکر شوخ چشمی وسالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خودرا نکه داشتم آب روی / زدست چنان کربزی یاوه کوی
بدونیك را بذل کن سیم وزر / که این کسب خیرست وآن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحب دلان
کرت عقل ورایست وتدبیر هوش / بعزت کنی پند سعدی بکوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم وزلف وبناکوش خال

حکایت مردممسك بافرزند ناخلف

یکی رفت ودینار ازو صد هزار / خلف ماند صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست برزر کرفت / چو آزادکان دست ازو بر کرفت
زدرویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش وبیکانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم وزر دربند کرد
ملامت کنی کفتش ای باددست / بیك ره پریشان مکن هرچه هست
زر وناز ونعمت نماند بسی / مکر این حکایت نکفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی باپسر / شنیدم که میکفت جان پدر
مجرد رو وخانه پرداز باش / جوانمرد ودینار برانداز باش
پسر پیش بین بود وکار آزمای / پدر را ثنا کفت کای نیك رای
بسالی توان خرمن اندوختن / بیك دم نه مردی بود سوختن
چو درتنك دستی نداری شکیب / نکه دار وقت فراخی حسیب

تمثیل

بدختر چه خوش کفت بانوی ده / که روز نوا برك سختی بنه
همه وقت پر دار مشك وسبوی / که پیوسته درده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ شیر برتافتن
اکر تنك دستی مرو پیش یار / وکر سیم داری بیا وبیار
وکر روی برخاك پایش نهی / جوابت نکوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست باخوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
زدست تهی برنیامد امید / بزر برکنی چشم دیو سفید
بیکبار بردوستان زر مپاش / وزآسیب دشمن باندیشه باش
اکر هرچه داری بکف برنهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
کدایان بسعی تو هرکز قوی / نکردند ترسم که لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بکفت / زغیرت جوانمرد را رك نخفت
پراکنده دل کشت ازآن عیب جوی / برآشفت وکفت ای پراکنده کوی

مراد سنکاهی که پیرامنست — پدر کفت میراث جد منست
نه ایشان نخستین نکه داشتند — بحسرت بمردند و بکذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نکه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند زرنکار
چنان خورد و بخشید کاهل نظر — ندید ندازان عین در وی اثر
بآزادمردی ستودش کسی — که در راه حق سعی کردی بسی
همی کفت و سر در کریبان خجل — چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین — نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند — سحرکه مصلی برفشانده اند
مقالات مردان بمردی شنو — نه از سعدی از سهروردی شنو
مراشیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود کشتی برآب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش — دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بکوش آمدم صبحکاهی که کفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی — مکر دیکر انرا رهایی بدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیکر مخر نان ز بقال کوی
ببازار کندم فروشان کرای — که این جوفروشست کندم نمای
نه از مشتری که از ازدحام مکس — بیك هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن کفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه آنجا کرفت — نه مردی بود نفع ازو وا کرفت
ره نیك مردان آزاده کیر — چو استاده‌ٔ دست افتاده کیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند
جوانمردا کر راست خواهی ولیست — کرم پیشه و شاه مردان علیست

حکایت عابد خودبین

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان کرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نه کندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
کرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اکر طاعتی کرده‌ٔ — که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت هم درین معنی کوید

بسرهنك سلطان چنین کفت زن — که خیز ای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر بر رهند
بکفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش — همی کفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه کویی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت
وکرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز کیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کنند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آیینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنك دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نکیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازین لاجرم
یکی تنك دستش دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست کیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود   ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد   که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندین کف از دامنش   اکر میکریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمدکه خیز   وزین شهر تاپای داری کریز
چو کنجشك در باز دیدازقفس   قرارش نماند اندرو یك نفس
چو باد صبازان زمین سبر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بکرد
کرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یامرد را
به بیچارکی راه زندان کرفت   که مرغ ازقفس رفته نتوان کرفت
شنیدمکه درحبس چندی بماند   نه شکوت نوشت ونه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت   برو پارسای کذر کردو کفت
نه پندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان دری
بکفت ای جلیس مبارك نفس   نخوردم بحیلتکری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بندریش   خلاصش ندیدم بجز بندخویش
نیامد بنزدیك رایم پسند   من آسوده ودیکری پای بند
بمرد آخر ونام نیکی ببرد   زهی نیك نامی که نامش نمرد
تن مرده دل زنده در زیرکل   به از عالمی مردهٔ زنده دل
دل زنده هرکز نکردد هلاك   تن زنده دل کر بمیرد چه باك

کفتار اندر احسان بانیك وبد

یکی در بیابان سکی تشنه یافت   برون از رمق درحیاتش نیافت
کله داو کردآن پسندیده کیش   چوحبل اندرو بست دستارخویش
بخدمت میان بست و بازو کشاد   سك ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر ازحال مرد   که داور کناهان اوعفو کرد
الا کر جفاکری اندیشه کن   وفاپیش کیر و کرم پیشه کن
کسی باسکی نیکوی کم نه کرد   کجاکم شود خیر بانیك مرد
کرم کن چنان که برآید ز دست   جهانبان درخیر برکس نبست
بقنطار زر بخش کردن زکنج   نباشد چوقیراطی ازدست رنج
برد هرکسی باردر خورد زور   کرانست پای ملخ پیش مور

کفتار اندر امان کرفتن باخلق وتواضع نمودن

تو باخلق سهلی کن ای نیك بخت   که فردا نکیرد خدا برتوسخت
کراز پادر آید نماند اسیر   که افتاد کاورا بود دستکیر
بآزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد بفرمان دهی
چوتمکین وجاهت بود بردوام   مکن زور برضعف درویش وعام
که افتد که باجاه وتمکین شود   چو بیدق که ناکاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که برخوشه چین سرکران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد   وزان بارغم بردل این نهد
بسازورمندا که افتادسخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در ترحم برحال ضعیفان واندیشهٔ عاقبت آن

بنالید درویشی از ضعف حال   برتند رویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانك   بروزد بسر باری ازطیره بانك
دل سایل ازجور اوخون کرفت   سرازغم برآوردو کفت ای شکفت
توانکر ترش روی باری چراست   مکرمی نه ترسد ز تلخی ٔخواست
بفرمود کوته نظر باغلام   براندش بخواری وزجر تمام
بناکردن شکر پروردکار   شنیدم که برکشت ازو روزکار
بزرکیش سردر تباهی نهاد   عطارد قلم درسیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چوسیر   نه بارش رها کردونه بارکیر
فشاندش قضا برسراز فاقه خاك   مشعبد صفت کیسه ودست پاك
سراپای حالش دکر کونه کشت   برین ماجرا مدتی برکذشت
غلامش بدست کریمی فتاد   توانکر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان بودی که مسکین بمال
شبانکه یکی بردرش لقمه جست   زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را   که خوشنود کن مرد درمانده را
چونزدیك بردش زخوان بهرهٔ   برآورد بی خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد برخواجه باز   عیان کشته اشکش بدیباجه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی   که اشکت زجور که آمد بروی
بکفت اندرونم شورید سخت   براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوك وی بودم اندر قدیم   خداوند املاك واسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز   کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید کفت ای پسر جور نیست   ستم بر کس از کردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارکان   که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند   بروز منش دور کیتی نشاند
نکه کرد باز آسمان سوی من   بیفشاند کرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری   کشاید بفضل وکرم دیکری
بسا مفلس بی نوا سیر شد   بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در سیرت نیك مردان

یکی سیرت نیك مردان شنو   اکر نیك مردی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت کندم فروش   بده برد انبان کندم بدوش
نکه کرد و موری در آن غله دید   که سرکشته هر کوشهٔ می دوید
زرحمت برو شب نیارست خفت   بمأوی خود بازش آورد و کفت
مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده کردانم از جای خویش
درون پراکندکان جمع دار   که جمعیت باشد از روزکار
چه خوش کفت فردوسی پاك زاد   که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست   که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنکدل   که خواهد که موری شود تنك دل
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع   نکه کن چون سوخت در پیش جمع
کرفتم ز تو ناتوان تر بسست   تواناتر از تو هم آخر کسیست

کفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید   باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف کردن ببند   که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود   نیاید دکر خبث ازو در وجود
مکن بد که بدبینی از یار نیك   نیاید ز تخم بدی بار نیك
چو با دوست دشوار کیری و تنك   نخواهد که بیند ترا نقش و رنك
و کر خواجه با دشمنان نیك خوست   بسی بر نیاید که کردند دوست

حکایت درمعنی صید کردن دلها باحسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان   بتك در پیش کوسفندی دوان
بدو کفتم این ریسمانست و بند   که می آورد در پیت کوسفند
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد   چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید   که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای   مرا دید و کفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش   که احسان کمندیست در کردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیك مرد   که سك پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز   که مالد زبان در پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای   فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندکانی بسر می برد   بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنك   که شیری در آمد شغالی بچنك
شغال نکون بخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دکر روز باز اتفاق اوفتاد   که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که شیران نخوردند روزی بزور
زنخدان فرو برده چندی بجیب   که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیکانه تیمار خوردش نه دوست   چو چنکش رك واستخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بکوش
برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را کردن فربهست   کر افتد چو روبه سك ازوی بهست
بچنك آر و با دیکران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیکران کوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنث خورد دست رنج کسان
بکیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفکن که دستم بکیر
خداوندرا بران بنده بخشایشست   که خلق ازو جودش درآسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست   که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه بابند کبش   چه کفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیك و مرد   که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت زاهد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناساور هرو در اقصای روم
من و چند سالوك صحرا نورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هریك ببوسید و دست   بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاکرد و رخت   ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف کرم رو مرد بود   ولی دیکدانش عجب سرد بود
همه شب قرارش نبود از هجوع   زتسبیح و تهلیل و ما را زجوع
سحر که میان بست و در باز کرد   همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود   که با مسافر دران ربع بود
مرا بوسه کفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه بوسه بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند   نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار   دلش مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه کا هست سست

حکایت حاتم طی

شنیدم که در ایام حاتم که بود   بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی   که بر برق پیشی کرفتی همی
بتك ژاله میریخت در کوه و دشت   تو کفتی مکر ابر نیسان کذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پیش باز ماندی چو کرد
بیابان نورد چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بکفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان ناورد نیست

بدستور دانا چنین کفت شاه   که معنی خجالت بود بی کواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم کر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وکر رد کند بانك طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر کریان بر او   صبا کرده بارد کر جان در او
بمنزل که حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دکر   بکفت آنچه دانست صاحب هنر
همی کفت حاتم پریشان چو مست   بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیك نام   چرا پیش ازینم نکفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول و باران و سیل   نشاید شدن در چراکاه خیل
بنوعی دکر روی وراهم نبود   جز او بر در بارکاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دکر مرکب نامور کو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردی طی   هزار آفرین کرد بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو   ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت پادشاه یمن با حاتم طی

ندانم که کفت این حکایت بمن   که بود ست فرمان دهی در یمن
زنام آوران کوی دولت ربود   که در کنج بخشی نظیرش نبود
توان کفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاند درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا زفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملك دارد نه فرمان نه کنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنك اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دکر کس ثنا کفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش بر کماشت
که تا هست حاتم در ایام من   به نیکی نخواهد شدن نام من
بلای جوی راه بنی طی کرفت   بکشتن جوانمرد را پی کرفت

جوانی به پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / برخوبش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم ره نمایی بد انجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان بر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
اگر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر اورا سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم درزمان رسول الله صلی الله علیه وسلم

شنیدم که طی درزمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهای ز بند / بتنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت جوانمرد حاتم و ذکر پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زنکی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابو بکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز داین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی فروی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / تراهم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام آوازه خواست / ترا سعی جداز برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن یاد

حکایت در حلم پادشاه

یکی راخری درگل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد سقط کفت ونفرین ودشنام داد
نه دشمن برست ازز بانش نه دوست نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضارا خداوند آن پهن دشت دران حال منکر برو بر کذشت
شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنکریست که سودای این بر من از بهر کیست
یکی کفت شاها بتیغش بزن زروی زمین بیخ عمرش بکن
نکه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید وخر در وحل
ببخشود برحال مسکین مرد فروخورد خشم سخنهای سرد
زرش داد واسب وقبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی کفتش ای پیر بی عقل وهوش عجب رستی از قتل کفتا خموش
اکر من بنالیدم ازدرد خویش وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی رابدی سهل باشد جزا اکر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست درخانه برروی سائل ببست
بکنجی فروماند بنشست مرد جکر کرم وآه ازتف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم بپرسیدش از موجب کبر وخشم
فرو کفت وبکریست برخاك کوی جفایی کزآن شخص آمد بروی
بکفت ای فلان ترك آزار کن یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق ونوازش کریبان کشید بخانه درآوردش وخوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد بکفت ایزدت روشنایی دهاد
شب ازنرکسش قطره چندی چکید سحر دیده برکرد ودنیا بدید
حکایت بشهر اندرافتاد جوش که آن بی دیده دیده برکند دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنك دل که برکشت درویش ازو تنك دل
بکفتا حکایت کن ای نیك بخت که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع کیتی فروز بکفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی وسست رای که مشغول کشتی بجغد از همای
بروی من این درکسی کرد باز که کردی تو برروی وی در فراز
اکر بوسه برخاك مردن زنی بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند همانا کزین توتیا غافلند

چو برکشته دولت ملامت شنید سرانکشت حسرت بدندان کزید
که شهباز من صید دام تو شد مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرباز فروبرده چون موش دندان آز
کرامت بود این که پیدا شود که اعمی زناکاه بینا شود

کفتار اندر دلداری عام در طلب خاص

الا کر طلبکار اهل دلی زخدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بکنجشك وکبك وحمام که یك روزت افتد همایی بدام
چو هرکوشه تیر نیاز افکنی امیدست ناکاه که صیدی زنی
دری هم برآید زچندین صدف زصد چوبه آید یکی برهدف

حکایت

یکی را پسرکم شد از راحله شبانکه بکردید در قافله
زهرخیمه پرسید وهرسو شتافت بتاری یکی آن روشنایی بیافت
چو آمد برمردم کاروان شنیدم که میکفت باساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست هرآنکس که پیش آمدم کفتم اوست
ازآن اهل دل درپی هرکسند که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای کلی خارها

حکایت

زتاج ملك زادهٔ در مناخ شبی لعلی افتاد در سنکلاخ
پدر کفتش اندر شب تیره رنك چه دانی که کوهر کدامست وسنك
همه سنکها پاس دار ای پسر که لعل ازمیانش نباشد بدر
دراوباش پاکان شوریده رنك همان جای تاریك لعلند وسنك
چو پاکیزه نفسان صاحبدلان برآمیخته‌اند باجاهلان
برغبت بکش بارهر جاهلی که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی راکه بادوستی سرخوشست نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو کل جامه ازدست خار که چون دردل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
کرت خاك پایان شوریده سر فقیر وحقیر نداند ز نظر
توهرکز مبین شان بچشم پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیك ظنت بد اوست   چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسا نیست باز   که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان   که آیند در خلد دامن کشان
بوسی کرت عقل و تدبیر هست   ملك زاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهر بند   بلندیست بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت   زرش بود یاری خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش   ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که ممسك کجا کرد زر در زمین
زخاکش برآورد و برباد داد   شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد   بیك دستش آمد بدیگر بخورد
ازین کم زنی بود ناپاك رو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش   پسر چنگی و نای آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر   ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست   هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار آنکه خورند از تو سیر   که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم   طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالهای بماند زرش   که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند   باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از آن روی برتافتن   کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در احسان اندك و مکافات بسیار

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیر برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان تا کهش   فرستاد سلطان بکشتن کهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش   تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی   بد مردم آخر چرا خواستی
برآورده پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان برشکفت   که جرمش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند   بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاك ازآن می نهد   که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت   عصایی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درستست آخر ز مصطفاست   که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نه بینی درین بقعه پای   که بو بکر سعدست کشور کشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد   جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد   گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین   پیمبر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم   شب قدر را می ندانند هم

حکایت اندر ثمرات نیکوکار در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب   مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش   دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایهٔ   بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه کفت   بسایه درش نیك مردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست   کناهم زداور یزدان بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی   کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه کفتم چو حل کرم این رازرا   بشارت خداوند شیرازرا
که جمهور درسایهٔ همتش   مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بای دار   وزو بکذری هیزم کوهسار
حطب را اکر تیشه بر بی زنند   درخت برومند را کی زنند
بسی بای دار ای درخت هنر   که هم میوه داری وهم سایه ور

کفتار اندر هیبت ملوك ونهایت ملك وسیاست او

بکفتیم در باب احسان بسی   ولیکن نه شرطست باهر کسی
بخور مردم آزار راخون ومال   که از مرغ بد کنده به پر ومال
کسی را که باخواجهٔ تست جنك   بدستش چرا میدهی چوب وسنك
براندازبیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد کران
مبخشای بر هر کجا ظالمست   که رحمت بر وجور برعالمست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ   یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرآنکس که بردزد رحمت کند   ببازوی خود کار واکان میزند
جفا پیشکا زاده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدلست واود

حکایت دراحسان باکسی که نه سزاوار بود وقصهٔ زن وشوی

شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش کفت ازایشان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند ازوطن
بشد مرد دانا پس کار خویش   کرفتند یك روز زن را بنیش
زن بی خرد بردر وبام وکوی   همی کرد فریاد ومیکفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش   توکفتی که زنبور مسکین مکش
کسی بابدان نیکوی چون کند   بدان از تحمل بد افزون کند
چواندر سری بینی آزار خلق   بشمشیر تیزش بیازار خلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده   ستور لکدزن کران بار به
اکر نیك مردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن ازدزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار   بقیمت تر از نی شکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال باید یکی کوشمال
چو کربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی کرك یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ورکنی زوهراس

حکایت

چه خوش کفت بهرام صحرانشین   چو یکروز توسن زدش برزمین
دکر اسبی از کله باید کرفت   که کر سر کشد بازشاید کرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو کرك خبیث آمد اندر کمند   بکش ورنه دل برکن ازکوسفند
از ابلیس هرکز نیاید سجود   نه ازبد کهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه وفرصت مده   عدو درچه ودیو در شیشه به
مکو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنك تو آرد بکوب
قلم زن که بد کرد باز دست   قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدبر که قانون بدمی نهد   ترا می برد تا باتش دهد
مکو ملك را این مدبر بسست   مدبر نخوانش که مدبرکست
سعید آورد قول سعدی بجای   که تدبیر ملکست وتدبیر رای

باب سیوم درعشق وسخن طریقت اولیا ومحبت ایشان

خوشا وقت شوریدکان غمش   اکر زخم بینند اکر مرهمش
کدایان از پادشاهی نفور   بامیدش اندر کدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند   وکر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست درعیش مل   سلح دار خارست باشاخ کل
نه تلخست صبری که بریاد اوست   که تلخی شکر باشد ازدست دوست
اسیرش نخواهد رهایی زبند   شکارش نجوید خلاص ازکمند
سلاطین عزلت کدایان حی   منازل شناسان کم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار   سبك تر برد اشتر مست بار
بسروقت شان خلق کی ره برند   که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب   رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود درزنند
نه چون کرم پیله بخود درتنند

دلارام در بر دلارام خوی
لب از تشنکی خشك بطرف جوی

نه کویم که برآب قادر نیند
که برشاطئ نیل مستسقیند

حکایت در اثبات محبت مجازی

ترا عشق همچون خودی زآب وکل
رباید همی صبر وآرام ودل

به بیداریش فتنه برخد وخال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی درقدم
که بینی جهان باوجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر وخاك یکسان نماید برت

دکر باکست برنیاید نفس
که با او نماند دکر جای کس

توکویی بچشم اندرش منزلست
وکر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه ازکس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

کرت جان بخواهد بلب برنهی
وکر تیغ برسر نهد سر نهی

حکایت در اثبات محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد آن برهواست
چنان فتنه انکیز وفرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان زجان مشتغل
بذکر حبیب ازجهان مشتغل

بیاد حق ازخلق بکریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بردردشان

الست ازازل همچنان شان بکوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

کروهی عملدار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

بیك نعره کوهی زجا برکنند
بیك ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان وچالاك پوی
چو سنکند خاموش وتسبیح کوی

سحرها بکریند چندان که آب
فروشوید ازدیده شان کحل خواب

فرس کشته ازبس که شب رانده اند
سحر که خروشان که وامانده اند

شب وروز در بحر سودا وسوز
ندانند ز آشفتکی شب زروز

چنان فتنه برحسن صورت نکار
که باحسن صورت ندارند کار

ندادند صاحب دلان دل بپوست
وکر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا وعقبی فراموش کرد

حکایت کدا زاده باپادشاه زاده

شنیده که وقتی کدازاده
نظر داشت باپادشاه زاده

همی رفت ومی پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد وراز در دل بماند
ولی پایش از کریه در کل بماند

رقیبان خبر یافتند زدرد
دکر باره کفتندش اینجا مکرد

دمی رفت ویاد آمدش روی دوست
دکر خیمه زد برسر کوی دوست

غلامی شکستش سر ودست وپای
که باری نکفتیمت اینجا میای

دکر رفت وصبر وقرارش نماند
شکیبایی آرزوی یارش نماند

مکس واراز پیش شکر بجور
براندندی وبازکشتی بفور

یکی کفتش ای شوخ دیوانه رنك
عجب صبر داری تو بر چوب وسنك

بکفت این جفا برمن ازدست اوست
نه شرطست نالیدن ازدست دوست

من اینك دم دوستی می زنم
کراو دوست دارد وکر دشمنم

زمن صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر ونه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای کریز

مکو زین در بارکه سر بتاب
وکر سر چو میخم نهد برطناب

نه پروانه جان داد در پای دوست
به از زنده در کنج تاریك اوست

بکفت ار خوری زخم چوکان اوی
بکفتا بپایش در افتم چو کوی

بکفتا سرت کر ببرد بتیغ
بکفت این قدر نبود ازوی دریغ

مرا خود زسر نیست چندان خبر
که تاج است برتارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده کرد دسپید
نبرم زدیدار یوسف امید

یکی راکه سرخوش بود بایکی
نیازارد ازوی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت وبرتافت ازوی عنان

بخندید وکفت عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنه پیچد زهیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

کرم جرم بینی مکن عیب من
تو بی سر برآورده ازجیب من

بدان زهره دستت زدم دررکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم برسر نام خویش
نهادم قدم برسر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و درگذر — که نه خشك در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك — یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتیاق و محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلك — که دد توان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زناردارانِ پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل یارست از ایشان رمی — که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی کدجان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست — بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش — دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت — نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کار حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون نالهٔ برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك — بغلطاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشتهٔ زخم شمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز
مرا تو به فرمایی ای خود پرست — ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند — اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد — خنك نیك بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / چه داند که سیراب میرد غریق
اکر عاشقی دامن او بکیر / وکر کویدت جان بده کو بکیر
بهشت تن آسانی آنکه بری / که بردوزخ نیستی بکذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسند

حکایت درصبر وثبات وروزکار

چنین نقل دارم زمرد ان راه / فقیران منعم کدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی رفت وآواز داد
کسی کفت این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو کفت خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بکفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نکه کرد محراب وقندیل دید / بسوز ازجکر نعرهٔ برکشید
که حیفست ازاینجا فراترشدن / دریغست محروم ازین درشدن
نرفتم بمحرومی ازهیچ کوی / چرا ازدرحق شوم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نه کردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو رفت بکل / طبیدن کرفت از ضعیفیش دل
سحر بردشخصی چراغش بسر / رمق دیداز وچون چراغ سحر
همی کفت غلغل کنان ازفرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور وحمول / که نشنیده ام کیمیاکر ملول
چه زرها درخاك سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زراز بهر چیز خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به ازوصل دوست
کراز دلبری دل بتنك آیدت / دکر غمکساری بچنك آیدت
مبر تلخ عیشی زروی ترش / بآبی دکر آتشش بازکش
ولی کر بخوبی ندارد نظیر / باندك دل آزار ترکش مکیر
توان ازکسی دل بپرداختن / که دانی که بی اونوان ساختن

حکایت محب که از ملامت نکریزد واز جفا نیندیشد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در کوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش کیر
بدین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیکر ازذکر وطاعت نخفت / مریدی زحالش خبر یافت وکفت
چو دیدی کزآن روی بستست در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباجه پراشك یاقوت فام / بحسرت ببارید وکفت ای غلام
بنومیدی آنکه بکردیدمی / کزین به که در دیکری دیدمی
مپندار اکروی عنان برشکست / که من باز دارم زفتراك دست
چو خواهنده محروم کشت ازدری / چه غم کر شناسد در دیکری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بلك دکر روی نیست
درین بود وسر بر زمین فدا / که کفتند در کوش جانش ندا
قبولست اکرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دکر نیستش

حکایت

یکی درنشابور دانی چه کفت / چو فرزندش ازفرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر کر کسی / که بی سعی هرکز بجائی رسی
سبیلان چو می برنکیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دارازسود و بترس اززیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت درصبر وجفای آنکه صبراز وی نتوان

حکایت کند و نوعروسی جوان / به پیری زداماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزکارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نه بینم که چون ما پریشان دلند
زن ومرد باهم چنان دوستند / که کوبی دومغزو یکی پوستند
ندیدم درین مدت ازشوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین وخوش / که کر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی ازکس تافتن / که دیکر نشاید چون او یافتن
چرا سرکشی زانکه کر سرکشد / بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چو او نبینی خداوندکار

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت	که میگفت وفرمان دهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مراچون توخواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره درمرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه ازدرد دلهای ریشش خبر	نه ازچشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم باطبیب
نمی خواستم تن درستیٔ خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیر دست	که سودای عشقش کند زیردست
چوسودا خردرا بمالید گوش	نیارد دگرسر برآورد هوش

در استیلای عشق برعقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که باشیرزورآوری خواست کرد
چوشیرش بسرپنجهٔ خود کشید	دگرزور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخرچه خسپی چوزن	بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین درآن زیر گفت	نشاید بدین پنجه باشیر گفت
چو برعقل داناشود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنیست وشیر
تودر پنجهٔ شیر مردان زنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چوعشق آمدازعقل دیگر مگوی	که دردست چوکان اسیرست گوی

حکایت

میان دوعم زاده وصلت فتاد	دوخور شید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	یکی نافرو سرکش افتاده بود
یکی حلق ولطف پری وارداشت	یکی روی درروی دیوارداشت
یکی خویشتن را بیاراستی	یکی مرگ خویش ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهتر بدونیست مهرش بده
بخندید وگفت بصدگوسفند	تغابن نباشد رهایی زبند
بناخن پریچهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم زدوست
نه صدگوسفندم که سیصدهزار	نباید بنادیدن روی یار

تراهرچه مشغول دارد زدوست	اگرراست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یابهشت
بگفتا مپرس ازمن این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسنددمرا

حکایت مجنون وصدق محبت او بالیلی

بمجنون کسی گفت ای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شورلیلی نماند	خیالت دگرگشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	کهای خواجه دستم زدامن بدار
مراخوددل دردمندست ریش	تو نیزم نمک برجراحت مریش
نه دروی دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکرمن آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را نه رنگ دارد نه بوی	غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست	نه برقد وبالای نیکوی اوست
شنیدم که درتنگنای شتر	بیفتاد وبشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند	وزآنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در ومرجان شدند	بیغماز سلطان پریشان شدند
نماند ازوشاقان گردن فراز	کسی درقفای ملك جزایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای ملك تاختم	زخدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بنعمت مشوغافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کننداز خداجز خدا
گرازدوست چشمت براحسان اوست	تودر بندخویشی نه در بنددوست
ترا تادهن باشد ازحرص باز	نیاید بگوش دل ازغیب راز
حقایق سرایست آراسته	هواوهوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد	نه بیند نظرگرچه بیناست مرد

حکایت

قضارا من و پیری از فاریاب	رسیدیم درخاك مغرب بآب
مرا یك درم بود و برداشتند	بکشتی ودرویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد زتیمار جفت	برآن گریه قهقهه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پیرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده برروی آب	خیالست پنداشتم یابخواب
زمدهوشم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورده مارا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
زطفلی که زآتش ندارد خبر	نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند	شب وروز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست	نترسد وگر دجله پهناورست
تو برروی دریا قدم چون زنی	چو مردان که برخشك تردامنی

حکایت اندر فنای موجودات درمعرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ برپیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این باحقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان وزمین چیستند	بنی آدم ومرغ ودد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم درآید جوابت پسند
نه هامون ودریا وکوه وفلك	پری وآدمی زاد ودیو وملك
همه هرچه هستند ازآن کمترند	که باهستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج	بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل ظاهر کجا پی برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست	وگر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشید	جهان سر بجیب عدم درکشید

حکایت دهقان ولشکر سلطان

رئیس دهی باپسر در رهی	گذشتند برقلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید تیغ وتبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن	غلامان تیرکش وتیرزن
یکی دربرش پرنیانی قباه	یکی برسرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت وپایه دید	پدررا بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت	زهیبت به پیغوله درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسر داری ازسر بزرگان مهی
چه بودت که ازجان بریدی امید	بلرزیدی ازباد هیبت چو بید
بلی گفت سالار وفرمان دهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازآن دهشت آلوده اند	که در بارگاه ملك بوده اند
توای بیخبر همچنان دردهی	که برخویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی برآن

حکایت

مگر دیده باشی که درباغ وراغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
کسی گفتش ای کرمك شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمك خاك زاد	جواب ازسر روشنایی چه داد
که من روزوشب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری دراز شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز این حدیثم بگوش اندرست	چو بندش نهادند برپا ودست
که گفتا نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عز وجاهست وگر ذل وقید	من ازحق شناسم نه ازعمرو زید
زعلت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید زدست حبیب	نه بیمار دانا ترست ازطبیب

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی	که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد تشریف وبنواختش	بقدر هنر پایگه ساختش

چو لله بس دید برنقش زر
برآشفت و برکند خلعت زسر

زشورش چنان شعله درجان کرفت
که برجست وراه بیابان کرفت

یکی کفتش ازهمنشینان دشت
چه دیدی که حالت دکرکونه کشت

تو اول زمین بوس کردی سه جای
نبایستی آخر زدن پشت و پای

بخندید کاول زبیم وامید
همی لرزه برتن فتادم چو بید

بآخر زتمکین الله بس
نه چیزم بچشم اندرآمد نه کس

حکایت

یکی راچو من دل بدست کسی
کرو بود و می برد خواری بسی

پس ازهوشمندی وفرزانکی
بدف برزدندش بدیوانکی

زدشمن جفابردی از بهردوست
که تریاك اکبر بود زهر دوست

قفاخوردی ازدست یاران خویش
چومسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان برسرآشوب کرد
که بام دماغش لکد کوب کرد

نبودش زتشنیع یاران خبر
که تشنه ندارد زباران خبر

کرا پای خاطر برآمد بسنك
نیندیشد از شیشهٔ نام ونك

شبی دیوخودرا پری چهره ساخت
درآغوش آن مردو بروی بتاخت

سحرکه مجال نمازش نبود
زیاران کس آکه زرازش نبود

بآبی فرورفت نزدیك بام
برو بسته سرمادری از رخام

نصیحت کری لومش آغاز کرد
که خودرا بکشتی درین آب سرد

زبرنای منصف برآمد خروش
که ای یار چندان ملامت خموش

مراچندروز این پسر دل فریفت
زمهرش چنانم که نتوان شکفت

نپرسید باری بخلق وخوشم
نکه کن که باری بجان خون کشم

پس آنراکه شخصم زخاك آفرید
بقدرت درو جان پاك آفرید

عجب داری ار بارحکمش برم
که دایم باحسان وفضلش درم

کفتار اندرسماع اهل دل

اکرمرد عشقی کم خویش کیر
وکرنه ره عافیت پیش کیر

مترس ازمحبت که خاکت کند
که باقی شوی کرهلاکت کند

نروید نبات ازحبوب درست
مکرخاك بروی بکردد نخست

ترا باحق آن آشنایی دهد
که ازدست خویشت رهای دهد

مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست ازان میزند پاودست

نکویم سماع ای برادر که چیست
مکرمستمع رابدانم که کیست

کراز برج معنی پرد طیراو
فرشته فروماند ازسیراو

وکرمرد لهوست وبازی ولاغ
قوی ترشود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
بآوازخوش خفته خیزدنه مست

پریشان شود کل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جزتبر

جهان پرسماعست ومستی وشور
ولیکن چه بیند درآیینه کور

نه بینی شتر برحدای عرب
که چونش برقص اندرآرد طرب

شتراچو شور طرب درسرست
اکرآدمی رانباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلهادر آتش چونی سوختی

پدر بارها بانك بروی زدی
بتندی وآتش درآن نی زدی

شبی برادای پسر کوش کرد
سماعش پریشان ومدهوش کرد

همی کفت برچهره افکنده خوی
که آتش بمن درزد این بارنی

ندانی که شوریده حالان مست
چرادرفشانند دررقص دست

کشاید دری بردل ازواردات
فشانند سردست برکاینات

حلالش بودرقص بریاددوست
که هرآستینش جانی دروست

کرفتم که مردانه درشنا
برهنه توانی زدن دست وپا

بکن خرقهٔ نام وناموس وزرق
که عاجز بودمرد باجامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بکسلی واصلی

حکایت پروانه وصدق مودت او با شمع

کسی کفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش کیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو ومهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ کرد آتش مکرد / که مردانکی باید آنکه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه ازعقل باشد کرفتن بدوست
ترا کس نکوید نکو می کنی / که جان درسر کار او می کنی
کدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد وسودای بیهوده پخت
کجا درحساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک وسلاطین دروست
مپندار کو درچنان مجلسی / مدارا کند باچو تو مفلسی
وکر باهمه خلق نرمی کند / تو بیچارهٔ با تو کرمی کند
نکه کن که پروانهٔ سوز ناک / بکفت ای عجب کر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری ازشعله برمن کلست
نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش کریبان جان می کشد
نه خودرا بآتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در کردنم
مرا همچنان در بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان کفتن از زاهدی
که عیبم کند درتولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا برتلف حرص دانی چراست / چو او هست اکر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که دروی سرایت کند سوز دوست
مرا چند کویی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که کویی بکژدم کزیده منال
کسی را نصیحت مکوی ای شکفت / که دانی که دروی نخواهد کرفت
زکف رفته بیچارهٔ را لکام / نکویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته درسندباد / که عشق آتشست ای پسر پندباد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنک از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

زخود بهتری جوی فرصت شمار / که با چون خودی کم کنی روزکار
پی چون خودان خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سرداشتم / دل از خود بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست / که بدزهره برخویشتن عاشقست
اجل ناکهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست برسر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارکی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت در مخاطبهٔ شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه باشمع کفت
که من عاشقم کر بسوزم رواست / ترا کریه وسوز باری چراست
بکفت ای هوادار مسکین من / برفت انکبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی کفت هرلحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بکریزی از پیش یک شعله خام / من ایستاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اکر پر بسوخت / مرا بین که از پای تاسر بسوخت
مبین تابش مجلس افروزیم / تبش بین سیلاب دلسوزیم
چو سعدی که بیرونش افروخته است / ورش اندرو بنکری سوخته است
نرفته زشب همچنان بهرهٔ / که ناکه بکشتش پری چهرهٔ
همی کفت ومیرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اکر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن کریه بر کور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اکر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فروشوی دست ازغرض
فدایی ندارد زمقصود چنک / وکر برسرش تیر بارند و سنک
بدریا مرو کفتمت زینهار / وکر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افکندکی کن چو خاک
حریص جهانسوز سرکش مباش / زخاک آفریدت چو آتش مباش

چون کردن کشید آتش هولناك   به بیچارکی تن بینداخت خاك
چوآن سر فرازی نمود این کمی   ازآن دیوکردند از بن آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران زابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم   کراوهست حقا که من نیستم
چوخودرا بچشم حقارت بدید   صدف درکنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رساند کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلنداز آن یافت کو پست شد   درنیستی کوفت تاهست شد

حکایت هم درین معنی

جوانی خردمند پاکیزه بوم   زدریا بر آمد بدربند روم
درو فضل دیدند وعقل وتمیز   نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان کفت روزی بمرد   که خاشاك مسجد بیفشان وکرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید   برون رفت وبازش نشان کس ندید
برآن حمل کردند یاران وپیر   که پروای خدمت ندارد فقیر
دکرروز خادم کرفتش براه   که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودك خود پسند   که مردان بخدمت بجایی رسند
کرستن کرفت ازسر صدق وسوز   که ای یار جان پرور دل فروز
نه کرداندرآن بقعه دیدم نه خاك   من آلوده بودم درآن جای پاك
کرفتم قدم لاجرم باز پس   که پاکیزه به مسجد ازخاك وخس
طریقت جزاین نیست درویشرا   که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع کزین   که آن بام را نیست سلم جزین
فروتن بود هوشمند کزین   نهد شاخ پرمیوه سر برزمین

حکایت بایزید بسطامی وتواضع او

شنیدمکه وقتی سحرکاه عید   زکرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر   فرو ریخت از سرایی بسر
همی کفت شولیده دستار وموی   کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم   بخاکستری روی درهم کشم
بزرکان نکردند در خود نکاه   خدای بینی ازخویشتن بین مخواه

بزرکی بناموس وکفتار نیست   بلندی بدعوی وپندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر بخاك اندر اندازدت
بکردن فتد سرکش تند خوی   بلندیت باید بلندی مجوی

کفتار درعجب وعاقبت آن وشکستکی وبرکت آن

زمغرور دنیا ره دین مجوی   خدابینی ازخویشتن بین مجوی
کرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نکه درکسان
کمان کی برد مردم هوشمند   که در سر کرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه کرچون تویی برتو کبرآورد   بزرکش نبینی بچشم خرد
تونیز ارتکبر کنی همچنان   نمایی که پیشت تکبرکنان
چوایستاده بر مقامی بلند   برافتاده کر هوشمندی مخند
بسا ایستاده برآمد زپای   که افتادکانش کرفتند جای
کرفتم که خودهستی ازعیب پاك   تعنت مکن برمن عیب ناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی درخرابات افتاده مست
کرایمرا بخواند که نکذاردش   ورآنرا براند که بازآردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه این رادر توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام وعابد خودبین وفاسق پشیمان

شنیدستم از راویان کلام   که درعهد عیسی علیه السلام
یکی زندکانی تلف کرده بود   بجهل وضلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل   زناپاکی ابلیس دروی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی   نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی ازعقل پرز احتشام   شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده   بنادانی دوده اندوده
نه پایی چو بینندکان راست رو   نه کوشی چومردم نصیحت شنو
چوسالی بدازوی خلایق نفور   نمایان بهم چون مه نوز دور
هواوهوس خرمنش سوخته   جوی نیك نامی نیندوخته
سیه نامهٔ چندان تنعم براند   که درنامه جای نوشتن نماند
کنهکار وخودرای وشهوت پرست   بغفلت شب وروز مخمور ومست

شنیدم که عیسی درآمد زدشت … بمقصورهٔ عابدی برکذشت
زبرآمد ازغرفه خلوت نشین … بپایش درافتاد سر بر زمین
کنهکار برکشته اختر زدور … چو پروانه حیران درایشان زنور
بحسرت تأمل کنان شرمسار … چو درویش دردست سرمایه دار
خجل زیرلب عذرخواهان بسوز … زشبهای درغفلت آورده روز
سرشك غم ازدیده باران چو میغ … که عمرم بغفلت کذشت ای دریغ
براند اختم نقد عمر عزیز … بدست ازنکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرکز مبادا کسی … که مرکش به اززندکانی بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد … که پیرانه سرشرمساری نبرد
کناهم ببخش ای جهان آفرین … که کربا من آید فبئس القرین
درین کوشه نالان کنهکار پیر … که فریاد حالم رس ای دستکیر
نکون مانده ازشرمساری سرش … روان آب حسرت بروی اندرش
وزآن نیمه عابد سری پرغرور … ترش کرده برفاسق ابرو زدور
که این مدبر اندرپی ماچراست … نکون بخت جاهل چه درخورد ماست
بکردن درآتش درافتادهٔ … بباد هوا عمر برداده
چه خیر آمد ازنفس تردامنش … که صحبت بود با مسیح ومنش
چه بودی که زحمت ببردی زپیش … بدوزخ برفتی پس کارخویش
همی رنجم ازطلعت ناخوشش … مبادا که درمن فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن … خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی ازجلیل الصفات … درآمد بعیسی علیه الصلات
که کرعالم است این وکر وی جهول … مرا دعوت هردو آمد قبول
تبه کرده ایام برکشته روز … بنالید برمن بزاری وسوز
به بیچارکی هرکه آمد برم … نیندازمش زآستان کرم
از ودرکذارم عملهای زشت … بانعام خویش آرمش در بهشت
وکر عار دارد عبادت پرست … که درخلد باوی بود هم نشست
بکو ننك ازودر قیامت مدار … که اورا بجنت برند این بنار
کر اوراجکر خون شدازسوزودرد … ورآن تکیه برطاعت خویش کرد
ندانست در بارکاه غنی … که بیچارکی به زکبرومنی
کراجامه پاکست وسیرت پلید … در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز ومسکینیت … به از طاعت وخویشتن بینیت
اکر مردی ازمردی خود مکوی … نه هر شهسواری بدر برد کوی
چو خودرا زنیکان شمردی بدی … نمیکنجد اندر خدای خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست … که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار … برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت برآن بی خرد … که باحق نکو بود وباخلق بد
چه رند پریشان شوریده بخت … چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد وورع کوش وصدق وصفا … ولیکن میفزای برمصطفا
ازاندازه بیرون سپیدی مخواه … که مکروه باشد چه جای سیاه
سخن ماند ازعاقلان یادکار … زسعدی همین یك سخن یاددار
کنهکار اندیشناك ازخدای … به از پارسای عبادت نمای

حکایت داشمند فقیر وقاضی متکبر

فقیهی کهن جامه وتنك دست … درایوان قاضی بصف درنشست
نکه کرد قاضی درو تیز تیز … معرف کرفت آستینش که خیز
ندانی که بالامقام تونیست … فروتر نشین یابرو یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد بصدر … کرامت بفضلست ورتبت بقدر
دکر ره چه حاجت که پندکست … همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هرآنکو فروتر نشست … بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرکان دلیری مکن … چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنك … که بنشست وبرخاست بختش بجنك
چو آتش برآورد بیچاره دود … فروتر نشست ازمقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند … لم ولا نسلم دراند اختند
کشادند برهم درفتنه باز … بلا ونعم کرده کردن فراز
توکفتی خروسان شاطر بجنك … فتادند درهم بمنقار وچنك
یکی بی خود ازخشمناکی چومست … یکی برزمین میزدی هردودست
فتادند درعقدهٔ پیچ پیچ … که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصف آخرترین … بغرش درآمد چو شیر عرین
بکفت ای صنادید شرع رسول … بابلاغ تنزیل وفقه واصول
دلائل قوی باید ومعنوی … نه رکهای کردن بحجت قوی

مرانیز چوکان لعبست وکوی
بکفتند اکر نیك دانی بکوی

بکلك فصاحت بیانی که داشت
بداهسا چونقش نکین برنکاشت

سراز کوی صورت بمعنی کشید
قلم برسرحرف دعوی کشید

بکفتندش ازهرکنار آفرین
که برطبع پاکت هزار آفرین

سمند سخن تابجایی براند
که قاضی چوخردروحل بازماند

برون آمد ازطاق ودستارخویش
باکرام واطفش فرستادپیش

که هیهات قدر تونشناختیم
بشکر قدومت نپرداختیم

دریغ آمدم باچنین مایهٔ
که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمدبرش
که دستار قاضی نهد برسرش

بدست وزبان منع کردش که دور
منه برسرم پای بند غرور

که فرداشوم برکهن میزران
بدستار پنجه کزم سرکران

چو مولام خوانند وصدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرکزآب زلال
کرش کوزه زرین بود یاسفال

خرد باید اندر سرمرد ومغز
نباید مراچون تو دستار نغز

کس ازسر بزرکی نباشد بچیز
کدوسر بزرکست و بی مغزنیز

میفراز کردن بدستار وریش
که دستار پنبه ست وسبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چوصورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی ونحسی مکن چون زحل

نی بور یا بلندی نکوست
که خاصیت نی شکر خوددروست

بدین عقل وهمت نخوانم کست
اکر میرود صد غلام از پست

حکایت برطریق تمثیل

چه خوش کفت خرمهرهٔ درکلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مراکس نخواهدخریدن بهیچ
بدیوانکی درحریرم مپیچ

خیزدوهمان قدر داردکه هست
وکرچند درمیان شقایق نشست

نه منعم بمال ازکسی بهترست
خرارجل اطلس بپوشدخرست

بدین شیوه مردسخن کوی چست
باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده راسخت باشدسخن
چوخصمت بیفتاد سستی بکن

چودستت رسد مغزدشمن برآر
که فرصت فروشوید ازدل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که کفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان کزید از تعجب یدین
بماندش دردودیده چون فرقدین

وزآنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت وبازش نشان کس نیافت

غریو ازبزرکان مجلس بخاست
که کوبی چنین شوخ چشم ازکجاست

نقیب ازپیش رفت وهرسودوید
که مردبدین نعت وصورت که دید

یکی کفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهرسعدی شناسیم وبس

برآن صدهزارآفرین کاین بکفت
حق تلخ بین تاچه شیرین بکفت

حکایت تو به کردن پادشاه‌زاده

یکی پادشه زاده در کنجه بود
که دوراز تو ناپاك وسرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان ومست
می اندرسروساتکینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دلاویز وقلبی سلیم

تنی چند برکفت اومجتمع
چو عالم نباشدکم ازمستمع

چو بی عزتی پیشه کردآن حرون
شد ندآن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زداز امر معروف دم

تحکم کند سیر بربوی کل
فرومانده آواز چنك ازدهل

کرت نهی منکر برآید زدست
نشاید چوبی دست وپایان نشست

چودست وزبان رانماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید وبکریست سربرزمین

که یکبار آخر برین رندومست
دعاکن که مابی زپاییم ودست

دمی سوزناك ازدل باخبر
قویترکه هفتاد تیغ وتبر

برآوردمرد جهاندیده دست
بکفت ای خداوند بالاو پست

خوشست این پسروقتش ازروزکار
خدایا همه وقت اوخوش بدار

یکی کفتش ای قبلهٔ راستی
بدین بد چرا نیکوبی خواستی

چو بدعهد رانیك خواهی زبهر
چه بدخواستی برسرخلق شهر

چنین کفت بینندهٔ تیزهوش
چوسرسخن درنیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم
زداد آفرین توبه‌اش خواستم

که هرکه که بازآیدازخوی زشت
بعیشی رسدجاودان دربهشت

همین پنج روزست عیش مدام
بترك اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مردسخن سازکفت
کسی زان میان بامالك بازکفت

زوجدآب درچشمش آمدچومیغ
بباریدبرچهره سیل دریغ

بپیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
برنیك محضر فرستاد کس   درتوبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تاسر نهم   سر جهل وناراستی برنهم
نصیحت کر آمد بایوان شاه   نظر کرد درصدر صفهٔ بارکاه
دوروبه ستادند بردر سپاه   سخن پرور آمد بایوان شاه
شکردید وعناب وشمع وشراب   ده ازنعمت آباد ومردم خراب
یکی غائب ازخود یکی نیم مست   یکی شعرکویان صراحی بدست
زیك سو برآورده مطرب خروش   زدیکر سوآواز ساقی که نوش
حریفان خراب ازمی لعل رنك   سرساقی افتاده در برچوچنك
نبود از ندیمان کردن فراز   بجز نرکس اینجا کسی دیده باز
دف وچنك بایکدکر ساز کار   برآورده نی ازمیان ناله زار
بفرمود درهم شکستند خرد   مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنك وکسستند رود   بدر کرده کو بنده ازسرسرور
بمیخانه درسنك بردن زدند   کدورا نشاندند وکردن زدند
می لاله کون ازبط سرنکون   روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود   درآن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تابنافش دریدند مشك   قدح رابروچشم خونین پراشك
بفرمود تاسنك صحن سرای   بکندند وکردند نو بازجای
که کلکونهٔ خمریا قوت فام   بشستن نمیشد زروی رخام
عجب نیست بالوعه کرشد خراب   که خورداندرآن روزچندان شراب
دکر هرکه بربط کرفتی بکف   قفاخوردی ازدست مردم چودف
وکر فاسقی چنك بردی بدوش   بمالید اورا چو طنبور کوش
جوانرا سراز کبر و پندارمست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها کفته بودش بهول   که شایسته رو باش وشایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سود مندش نیامد که پند
کرش سخت کفتی سخن کوی سهل   که بیرون کن ازسرجوانی جهل
خیال غرورش بر آن داشتی   که درویش رازنده نکذاشتی
سپر نفکند شیرغران زجنك   بیندیشد ازتیغ بران پلنك
بنرمی زدشمن توان کند پوست   چو بادوست سختی کنی دشمن اوست

چوسندان کسی سخت رویی نکرد   که خابسك تأدیب برسرنخورد
بکفتن درشتی مکن باامیر   چو بینی که سستی کند سخت کیر
باخلاق باهرکه بینی بساز   اکر زیردستست وکرسر فراز
که این کردن ازنازکی درکشد   بکفتارخوش وآن سرا ندرکشد
بشیرین زبانی توان برد کوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی
توشیرین زبانی زسعدی بکیر   ترش روی را کو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکره خندهٔ انکبین می فروخت   که دلها زشیرینش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نی شکر   برو مشتری ازمکس بیشتر
کراو زهر برداشتی فی المثل   بخوردندی ازدست او چون عسل
کرانی نظر کرد درکار او   حسد برد برروز بازار او
دکر روز شد کرد کیتی دوان   عسل برسر وسر که برابروان
بسی کشت فریادخوان پیش وپس   که ننشست برانکبینش مکس
شبانکه چونقدش نیامد بدست   بدلتنك رویی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده روی ازوعید   چوابروی زندانیان روز عید
زنش کفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ بردمرد را خوی زشت   که اخلاق نیك آمدست از بهشت
بروآب کرم ازلب جوی خور   نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه برخویشتن کارسخت   که بدخوی باشد نکون سارسخت
کرفتم که سیم وزرت چیز نیست   چوسعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست   کریبان کرفتش یکی رندمست
ازآن تیره دل مرد صافی درون   قفاخورد وسر برنکرد ازسکون
یکی کفتش آخر نه مردی تونیز   تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی   بدو کفت ازین نوع دیکرمکوی
دردمست نادان کریبان مرد   که باشیر جنکی سکالد نبرد
زهشیار عاقل نزیبد که دست   زند در کریبان نادان مست

هنر ور چنین زندگانی کند || جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید   بخشمی که خونش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز   بخندید کای مامك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش   دریغ آمدم کام دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی   ولیکن ز مردم نیاید سگی

حکایت خواجهٔ نیکوخصال و بندهٔ بدفعال

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیدهٔ   بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل   دویدی ز گند پیاز بغل
گره وقت پختن برابرو زدی   چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست   وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب   شب و روز از و خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی   نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال   چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین خوشی   که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر   بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یك پشیز آورد سر مپیچ   گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد   بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش لیك   مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی   توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر مریض

کسی راه معروف کرخی نجست   که ننهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی   ز بیماریش تا بمرگ اندکی
بسرش موی و رویش صفا ریخته   بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد   روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس   نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت   نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس   همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت   چو مردان میان بسته و کرد آنچه گفت
شبی که بر سرش لشکر آورد خواب   که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت   مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد   که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش   فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داند لت انباری از خواب مست   که بیچارهٔ دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت   که یکدم از وی چرا غافل بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم   شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت   شنیدی که درویش نالان چه گفت
بروزین سپس کو سر خویش گیر   گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست   ولی با بدان نیك مردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه   سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیك بخت   که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن   کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حقشناس   بسیرت به از مردم ناسپاس
برف آب رحمت مکن بر خسیس   چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس   مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی این ملامت بکرد   برآمد خروش از دل نیك مرد
که برگرد و آسوده خاطر بخفت   پریشان مشو زین پریشان که گفت
گراز ناخوشی کرد بر من خروش   مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفا بی چنین کس بباید شنود که نتواند از بی قراری غنود
چو خودرا قوی حال بینی وخوش بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری واسمت بمیرد چو جسم
وگر پروانی درخت کرم برنیك نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کندم حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت سفاهت نااهلان وتحمل نیك مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی نبود آن زمان درمیان حاصلی
کمر بند ودستش تهی بود و پاك که زر برفشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ تیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین گژدمان خموش پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند وگر صیدی افتد چو سك برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید که درخانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیر مردان زنند ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید وسیه پاره بردوخته بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای جهان گرد وشبکوك خرمن گدای
مبین در عبادت که پیر ندوسست که در رقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص برمی توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی ونزار
نه پرهیزکار ونه دانشورند همین بس که دنیا بدین مخورند
عبای بلیلا نه در تن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
زسنت نه بینی درایشان اثر بجز خواب پیشین ونان سحر
شکم را تاسر آکنده از لقمه تنك چو زنبیل در یوزه هفتا درنك
نخواهم درین وصف بیش ازین گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آب رویی بسی چه غم دارد از آب روی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد وخفت بتر زو قرینی که آورد وگفت
یکی تیری انداخت ودرره فتاد وجودم نیازرد ورنجم نداد
تو برداشتی وآمدی سوی من همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحب دل نیك خوی که سهلت ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست از آنها که من دانم از صد یکیست
زروی گمان برمن اینها که بست من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست باما وصال کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس که پنداشت عیب من اینست وبس
بمحشر گواه گناهم گراوست زدوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند که برجاس تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بیند اختند بتاج معالی سرافراختند
زبون باش تا پوستینت درند که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبویی کنند بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درگستاخیٔ درویشان وحلم پادشاهان

ملك صالح از پادشاهان شام برون آمدی هر سحر با غلام
بگشتی در اطراف بازار وکوی برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود ودرویش دوست هر آن کین دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل وخاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده نابرده خواب چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی از آن دو میگفت بادیگری که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز که در لهو ونوعیشند ودر کام وناز
درآیند باعاجزان در بهشت من از گور سر برنگیرم زخشت
بهشت برین ملك مأوای ماست که بند غم امروز برپای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت وصالح شنید دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب زچشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد وخواند بهیبت نشست وبحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود فرو شست آن گرد ذل از وجود
پس از رنج باران سرما وسیل نشستند باناموداران خیل

کدایان بی جامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی کفت از ایشان ملك رانهان	کهای خلقه در کوش حکمت جهان
پسندیدکان در بزرکی رسند	زما بندکانت چه آمد پسند
شهنشه زشادی چو کل برشکفت	بخندید ودر روی درویش کفت
من آن کس نیم کز غرور حشم	زبیچارکان روی درهم کشم
توهم با من ازسر بنه خوی زشت	که ناسازکاری کنی در بهشت
من امروز در صلح کردم باز	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اکر مقبلی پیش کیر	شرف بایدت دست درویش کیر
براز شاخ طوبی کسی برنداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	بچوکان همت توان برد کوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنایی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خود بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	یکی حرف دروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو کفت دانای کردن فراز
تو خود را کمان بردهٔ پر خرد	انایی که پر شد دکر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی	تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی کرد باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تضرع وتعلیم حق شناسی بندکان

بخشم از ملك بندهٔ سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم وستیز	بشمشیر زن کفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چون تشنه زبان
شنیدم که کفت از دل تنك ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت ونازوکام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بکیرند وخرم شود دشمنش
ملك را چو کفت وی آمد بکوش	دکر دیك خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد وبر دیده بوس	خداوند رایت شد وطبل وکوس
برفق از چنان سهمکین جایکاه	رسانید دهرش بدان پایکاه
غرض زین سخن آنکه کفتار نرم	چو آب است بر آتش مرد کرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ وتیر	بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع ونیازمندی

زویرانهٔ عارفی ژنده پوش	یکی را نباح سك آمد بکوش
بدل کفت کوی سك اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سك از پیش واز پس ندید	بجز عارف آنجا دکر کس ندید
خجل باز کردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای	هلا کفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم	که ایدر سك آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارکی می خرد	نهادم زسر کبر ورای وخرد
چو سك بر درش بانك کردم بسی	که مسکین تر از سك ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	زشیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان کرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول ونهیب	فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین وخرد	بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت در معنی تواضع ونیازمندی حاتم اصم وسیرت او

کروهی بر آنند زاهل سخن	که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مکس بامداد	که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف وخاموشیش کید بود	مکس قند پنداشتش قید بود
نکه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد وشهد وقند	که در کوشها دام بازست وبند
یکی کفت از آن حلقهٔ اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مکس را تو چون فهم کردی خروش	که مارا بدشواری آمد بکوش
تو آکاه کردی به بانك مکس	نشاید اصم خواندت زین سپس
تبسم کنان کفتش ای تیز هوش	اصم به که کفتار باطل نیوش

کسانی که بامن بخلوت درند مراعیب پوش وثنا کسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون کنند هیتم زیر نفسم زبون
فرامی نمایم که می انشنوم مکر کز تکلف مبراشوم
چو کالبوه دانندم اهل نشست بکویند نیك و بدم هرچه هست
اکر بدشنیدن نیاید خوشم زکردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو چوخاتم اصم باش وغیبت شنو
سعادت نجست وسلامت نیافت که کردن زکفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتکری بایدت ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

حکایت زاهد بادزد

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار وشب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کند بپیچید و برطرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد وآشوب خاست زهرجانبی مرد باچوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازآن کیر ودار آمدش کریزی بوقت اختیار آمدش
زرحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش براهی دیکر پیش باز آمدش
که یارامرو کآشنای توام بمردانکی خاك پای توام
ندیدم بمردانکی چون تو کس که جنك آوری بردونوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن ازکار زار
بدین هردوخصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام
کرت رای باشد بحکم کرم بجایی که می دانمت ره برم
سرایست کوتاه ودر بسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دوبالای هم برنهیم یکی پای بردوش دیکر نهیم
بچندان که دردستت افتد بساز ازآن به که کردی تهی دست باز
بدلداری وچاپلوسی وفن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فروداشت دوش بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق ودستار ورختی که داشت زبالا بدامان او در کذاشت
وزآنجا برآورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان یاری ومزد
بدرجست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد که بیچارهٔ را برآمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیك مرد
عجب دارم ازسیرت بخردان که نیکی کنند ازکرم بابدان
دراقبال نیکان بدان می زیند وکرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در تحمل جفای دشمن از بهر دوست

یکی چوسعدی دل ساده بود که باسادهٔ روبی درافتاده بود
جفا بردی ازدشمن سخت کوی زچوکان سختی بجستی چو کوی
زکس چین برابرو نینداختی زبازی بتندی نپرداختی
یکی کفتش آخر ترانتك نیست خبرزین همه سیل وسنك نیست
تن خویشتن سفیه دونان کنند زدشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا درکذاشت که کویند یاری ومردی نداشت
بدو کفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست وبس ازآن می نکنجد دروکین کس

حکایت

چه خوش کفت بهلوی فرخنده خوی چو بکذاشت برعارفی جنك جوی
کراین مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
کراز هستیٔ حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم وتحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور ونازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون بود ودر کار کل داشتش
جفا دید وباجور وقهرش بساخت بسالی سرایی زبهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز زلقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد وپوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی زجورت جکر خون کنم بیك ساعت ازدل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیك مرد که سود تو مارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت ومعرفت کشت بیش
غلامیست درخیلم ای نیك بخت که فرمایمش وقتها کار سخت
دکره نیازارمش سخت دل چو یاد آمدم سختیٔ کار کل

هرآن کس که جور بزرکان نبرد
نسوزد دلش برضیفان خرد

کرازجاکان سخت آید سخن
تو برزیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید وتواضع وحلم او

شنیدم که دردشت صنعان جنید
سکی دید برکنده دندان زصید

زنیروی سرپنجهٔ شیرکیر
فرومانده عاجر چوروه وباه پیر

پس از غرم آهو کرفتن به پی
لکدخوردی ازکوسفندان حی

پس ازکا وکوهی کرفتن بقهر
لکدخوردی ازکوسفندان شهر

چومسکین وبی طاقتش دیدوریش
بدوداد یك نیمه اززاد خویش

شنیدم که میکفت وخون میکریست
که داند که بهتر زما هردو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم
دکرتاچه راند قضا برسرم

کرم پای ایمان نلغزد زجای
بسر برنهم تاج عفو خدای

وکر کسوت معرفت دربرم
نماند به بسیار ازین کمترم

که سك راباهمه زشت نامی چومرد
مراوار بدوزخ نخواهند برد

رهاینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند درخود نکاه

ازآن برملائك شرف داشتند
که خودرا به ازسك نپنداشتند

حکایت پارسا وبربطزن

یکی بربطی دربغل داشت مست
بشب برسر پارسایی شکست

چوروز آمد آن نیك مرد سلیم
برسنك دل بردیك مشت سیم

که دوشینه معذور بودی ومست
تراومرا بربط وسر شکست

مرابه شد آن زخم وبرخاست بیم
ترابه نخواهد شد الا بسیم

ازآن دوستان خدا برسرند
که ازخلق بسیار برسرخورند

حکایت صبرمردان برجفای ناهلان

شنیدم که درخاك وخش ازمهان
یکی بود درکنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت کشاده دری سوی او
دراز خلق بربسته بروی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد
زشوخی بید کفتن نیك مرد

که زنهار ازین مکرودستان وریو
بجایی سلیمان نشسته چودیو

دمادم بشوید چون کربه روی
طمع کرده درصید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام وغرور
که طبل تهی رارود بانك دور

همی کفت خلقی بروانجمن
برایشان تفرج کنان مردوزن

شنیدم که بکریست دانای وخش
که یارب مراین شخص راتو ببخش

وکرراست کفت ای خداوند پاك
مراتوبه ده تانکردم هلاك

پسند آمداز عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

کرآنی که دشمنت کوید مرنج
وکر نیستی کو برو بادسنج

اکرابلهی مشك راکنده کفت
تومجموع باش کو پراکنده کفت

وکر میرود در پیاز این سخن
چنینست کوکنده مغزی مکن

نکیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن زهنکامه کیر

نه آیین عقلست ورای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کارخویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش برخود ببست

تو نیکوروش باش تابدسکال
بنقص توکفتن نیابد مجال

چود شوارت آید زدشمن سخن
نکرتاچه عیب کرفت آن مکن

جزآنکس ندانم نکوکوی من
که روشن کند برمن آهوی من

حکابت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه وسیرت خوب اودرتواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مکر مشکلش راکند منجلی

امیر عدو بند کشور کشای
جوابی بکفت ازسر علم ورای

شنیدمکه شخصی درآن انجمن
بکفتا چنین نیست یا اباالحسن

نرنجیدازو حیدر نام جوی
بکفت ارتودانی ازین به بکو

بکفت آنچه دانست وشایسته کفت
بکل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازوشاه مردان جواب
که من برخطا بودم او برصواب

به ازمن سخن کفت دانا یکیست
که بالاتر ازعلم وی علم نیست

کرامروز بودی خداوند جاه
نکردی خوداز کبر دروی نکاه

بدرکردی ازبارکه حاجبش
فروکوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آب رویی مکن
ادب نیست پیش بزرکان سخن

کسی راکه پندار درسر بود
مپندار هرکزکه حق بشنود

زعلمش ملال آیداز وعظ ننك
شقایق بباران نروید زسنك

کرت دردریای فضلست خیز
بتذکیر درپای درویش ریز

نه بینی که ازخاك افتاده خوار
بروید کل وبشکفد نوبهار

بچشم کسان درنیاید کسی
که ازخود بزرکی نماید بسی

مربزای حکیم آستینهای در
چو می بینی از خویشتن خواجه پر

مکو تا بکویند شکرت هزار
چو خود کفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه وتواضع او

کدایی شنیدم که در تنك نای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بروی که کوری مکر
بدو کفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من خطا در کذار

چه منصف بزرکان دین بوده‌اند
که با زیر دستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند کزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نکون از خجالت سر کردنان

اکر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در کذار

مکن خیره بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت در فائده خوشخویی

یکی خوب کردار وخوش خوی بود
که برسیر تانرا نکوکوی بود

بخوابش کسی دید چون در کذشت
که باری حکایت کن از سر کذشت

دهانی بخنده چو کل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که برمن نکردند سختی بسی
که من سخت نکرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون وتواضع او

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

کروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند

کرستند از کریه جوی روان
نیامد مکر کریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست وسختی بسی

فرو ماندکانرا دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین کریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان کریست

سبك عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید از و عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود کفت

شنیدم که بر مرغ ومور ودد ان
شود تنك روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن کان مهان
ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نکیری بچیز

بزرکی که خود را ز خردان شمرد
بدنیی وعقبی بزرکی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاك شد
که در پای کمتر کسی خاك شد

الا ای که بر خاك ما بکذری
بخاك عزیزان که یاد آوری

که کر خاك شد سعدی اورا چه غم
که در زندکی خاك بودست هم

به بیچارکی تن فرا خاك داد
اکر کرد عالم بر آمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دکر باره بادش بعالم برد

نکر تا کلستان معنی شکفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نکفت

عجب کر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید کلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می افروختم

پراکنده کویی حدیثم شنید
جز احسنت کفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست ورایش بلند
درین شیوهٔ زهد وطامات وپند

نه در خشت وکوپال وکرز کران
که این شیوه ختمست بر دیکران

نداند که مارا سر جنك نیست
وکرنه مجال سخن تنك نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنك بالش کنیم

توانم که تیغ زبان بر کشم
جهان سخن را قلم در کشم

کفتار اندر رضا بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست
نه در چنك وبازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانکی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسر پنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاك دست آختن
ضرورست با کردشش ساختن

کرت زندکانی نبشتست دیر
نه مارت کزاید نه شمشیر تیر

وکر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوش دارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد کرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنك آور شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش ببست | ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور | زهوالش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی | که عذرا بهر یك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارك جنك جو به خشت | که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روزی ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش برفریدون بدی تاختن | امانش نه دادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنك آزمای | اگر کوه بودی بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی | دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم | برنج و براحت بامید و بیم
دگر پرشد از شام پیمانه ام | کشید آرزو مندیٔ خانه ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه ام | بدل برگذشت از هنر پیشه ام
نمك ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمك خورده از دست مرد
بدیدار او در صفاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی
فلك دست قدرت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنك تتر | بدر کردم آن جنك خویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختری روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنك افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلالك فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
زباریدن تیر همچون تگرك | زهر گوشه برخاست طوفان مرك
بصید هزبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر بر سپر تافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زور آوران کند بود | که کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسانرا نشد ناوك اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که بر جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حکایت شنو | که بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید پیلك ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهان سوز و پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش برازخام گور

چو دیدارد بیلی نمد پاره پوش   کمان درزه آور دوزه را بکوش
به پنجاه تیر خدنکش بزد   که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان کرد   بخم کمندش درآورد و برد
بلشکر کهش برد ودرخیمه دست   چو دزدان خونی بکردن ببست
شب از غیرت شرمساری نخفت   سحر که پرستاری از خیمه کفت
تو که آهن بناوك بدوزی به تیر   نمدپوش راچون فتادی اسیر
شنیدمکه می کفت وخون میکریست   ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب   برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود   سطبری پیلم نمدمی نمود
کنونم که در پنجهٔ اقبیل نیست   نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد   زپیراهن بی اجل نکذرد
کرا تیغ قهر اجل درقفاست   برهنست اکرجوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت   برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی ازاجل جان ببرد   نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب وکرد

شبی کردی ازدرد پهلو نخفت   طبیبی درآن ناحیت بودو کفت
ازین کونه کو برك رزمی خورد   عجب دارم ازشب بپایان برد
که درسینه پیکان تیر تتار   به ازنقل ما کول ناساز کار
کر افتد بیك لقمه درروده پیچ   همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندرآن شب بمرد   چهل سال ازین رفت وزندست کرد
بسا چاره دانا بسختی بمرد   که بیچاره کوی سلامت ببرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش   علم کرد برتاك بستان سرش
جهان دیده پیری برو برکذشت   چنین کفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار   کند دفع چشم بداز کشته زار
که این دفع چوب از سرو کون خویش   نمیکرد تا ناتوان مرد وریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد   که بیچارهٔ خواهد ازرنج برد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی   بیفتاد ومسکین بجستش بسی
بآخر سرنا امیدی بتافت   یکی دیکرش ناطلب کرده یافت
به بد بختی ونیك بختی قلم   برفتست وما همچنان درشکم
نه روزی بسر پنجکی می خورند   که سرپنجکان تنك روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیر پسر را بچوب   بکفت ای پدر بی کناهم مکوب
توان برتو ازجور مردم کریست   ولی چون توجورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوندهوش   نه ازدست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش وزن ناساز کار وهمسایهٔ توانکر

بلند اختری نام او بختیار   قوی دستکه بود وسرمایه دار
هم اورا درآن بقعه زر بود ومال   دکر تنك دستان برکشته حال
بکوی کدایان درش خانه بود   زرش همچو کندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانکر بناز   دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنك پیوست باشوی خویش   شبانکه چورفتش تهی دست پیش
کسی چون تو بد بخت درویش نیست   چوزنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی زهمسایکان   که آخر نیم قحبهٔ رایکان
کسانرا زرو سیم وملکست ورخت   چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل وصوف پوش   چوطبل ازتهی کاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ   به سر پنجهٔ دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار   که من خویشتن راکنم بختیار

حکایت مرد درویش وزن زشت

یکی مرد درویش درخاك کیش   چه خوش کفت باهمسر زشت خویش
چودست قضا زشت رویت سرشت   میندای کلکونه بررویت زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور   بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری ازبدر کان   محالست دوزندکی ازسکان
همه فیلسوفان یونان وروم   ندانند کرد انکبین اززقوم
زوحشی نیاید که مردم شود   بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاك کردن زژنك آینه   ولیکن نیاید زسنك آینه

بکوشش نرویدکل ازشاخ بید / نه زنکی بکرمابه کرددسپید

حکایت کرکس بازغن

چنین کفت پیش زغن کرکسی / که نبود زمن دور بین ترکسی
زغن کفت از بن درنشاید کذشت / بیا تاچه بینی براطراف دشت
شنیدمکه بمقدار یك روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نکاه
چنین کفت کرکس کرت باورست / کهیك دانه کندم بهامون درست
زغن رانماند از تعجب شکیب / زبالا نهادند سردر نشیب
چو کرکس بردانه آمد فراز / کره شدبرو پای بندی دراز
ندانست ازآن دانه برخوردنش / که دهر افکند دام درکردنش
نه آبستن در بود هرصدف / نه هربار شاطرزند برهدف
زغن کفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدمکه میکفت وکردن به بند / نباشد حذر باقضا سودمند
اجل چون بخونش درآورد دست / قضا چشم باریك بنش ببست
درآبی که پیدا نباشدکار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت شاکرد منسوج بافت

چه خوش کفت شاکردمنسوج باف / چو عنقا برآورد پیل وزراف
مراصورتی برنیاید زدست / که نقشش معلم زبالا نبست
کرت صورت حال بدیانکوست / نکارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی ازشرك پوشیده هست / کهزیدم بیازرد وعمروم بخست
کرت دیده بخشد خداوندامر / نبینی دکر صورت زید وعمرو
نپندارم از بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینش کشایش دهاد / که کروی ببندد که خواهد کشاد

حکایت شتر بچه

شتربچه بامادر خویش کفت / بس ازرفتن آخر زمانی بخفت
بکفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اکر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بردست کس / که بخشنده پروردکارست وبس
اکر رحق پرستی زدرها بست / که کروی براند نخواند اکست

کراوتاج دارت کند سر برآر / وکرنه سرنا امیدی بخار

کفتار در اخلاص وبرکت آن وریا وآفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وکرنه چه آید زبی مغز پوست
چه زنار مغ درمیانت چه دلق / که در پوشی ازبهر پندار خلق
مکن کفتمت مردی خویش فاش / چومردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت برکشند ازسرت / نماند کهین جامه در برت
اکرکوتهی پای چوبین مبند / که درچشم طفلان نمایی بلند
وکر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن برناشناس
منه جان من آب زر برپشیز / که صراف دانا نکیرد بچیز
زراندود کانرا برآتش برند / بدید آید آنکه که مس یا زرند

حکایت بابای کوهی واخلاص او

ندانی که بابای کوهی چه کفت / بمردی که ناموس راشب نخفت
بروجان بابادر اخلاص پیچ / که نتوانی درازخلق رست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوزازتونقش برون دیده اند
چه قدرآورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادرازروی زشت

حکایت روزه دارطفل

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکابش آن روز سابق نبرد / بزرك آمدش طاعت ازطفل خرد
پدردیده بوسید ومادر سرش / فشاندند بادام وزر برسرش
چو بروی کذر کرد یك نیمه روز / فتاد اندروز آتش معده سوز
بدل کفت اکرلقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یامادرم
چوروی پسردر پدر بود وقوم / نهان خوردوپیدا بسر بردصوم
که داند چودربند حق نیستی / اکربی وضو درنماز ایستی
پس این پیرازآن طفل نادان ترست / که از بهرمردم بطاعت درست
کلیددر دوزخست آن نماز / که درچشم مردم کزاری دراز
اکرجز بحق می رود جاده است / درآتش فشانند سجاده است

حکایت زاهد مرائی

سیه کاری ازنرد بانی فتاد   شنیدم که هم درنفس جان بداد
پسر چند روزی کرستن کرفت   دکر با حریفان نشستن کرفت
بخواب اندرش دید وپرسید حال   که چون رستی ازحشر ونشر وسؤال
بکفت ای پسر قصه برمن مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون   به ازپارسای خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راه زن   به ازفاسق پارسا پیرهن
یکی بردرخلق رنج آزمای   چه مزدش دهد درقیامت خدای
زعمرو ای پسر چشم نیکی مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار
نکویم تواند رسیدن بدوست   درین ره جزآنکس که رویش بدوست
ره راست رو تابمنزل رسی   تو درره نهٔ زین قبل واپسی
چوکاوی که عصار چشمش ببست   دوان تابشب هم آنجا که هست
کسی کر بتابد زمحراب روی   بکفرش کواهی دهند اهل کوی
توهم پشت برقبلهٔ درنماز   کرت با خدانیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی دهد میوه بار
کرت بیخ اخلاص دربوم نیست   ازین در کسی چون تو محروم نیست
هرآنکا فکند تخم برروی سنك   جوی وقت دخلش نیابد بچنك
منه آب روی ریارا محل   که این آب درزیر دارد وحل
چودر خفیه بد باشم وخاکسار   چه سود آب ناموس برروی کار
بروی وریا خرقه سهلست دوخت   کرش باخدا درتوانی فروخت
چه دانند مردم که درجامه کیست   نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد   که میزان عدلست ودیوان داد
مرایی که چندین ورع می نمود   بدیدند هیچش درانبان نبود
اکرهست مرد از هنر بهره ور   هنرخود بکوید نه صاحب هنر
اکر مشك خالص نداری مکوی   وکرهست خود فاش کردد ببوی
بسوکند کفتن که زرمغربیست   چه حاجت محك خود بکوید که چیست
کنند ابره پاکیزه تر زآستر   که این درحجابست وآن درنظر
بزرکان فراغ ازنظر داشتند   ازآن پرنیان آستر داشتند
کرآوازه خواهی دراقلیم فاش   برون حله کن کودرون حشو باش

بیازی نکفت این سخن بایزید   که ازمنکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان شاهنشهند   سراسر کدایان این درکهند
طمع درکدا مرد معنی نبست   نشاید کرفتن در افتاده دست
همان به که کر آبستن کوهری   که همچون صدف سر بخود دربری
چوروی پرستیدنت درخداست   اکر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر   اکرکوش داری چو پند پدر
کرامروز کفتار ما نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدارا ندانست طاعت نکرد   که بربخت روزی قناعت نکرد
قناعت توانکر کند مردرا   خبرده حریص جهان کردرا
سکونی بدست آورای بی ثبات   که برسنك کردان نروید نبات
مپرور تن ارمرد رای وهشی   که اورا چومی پروری می کشی
خرد مند مردم هنر پرورند   که تن پروران ازهنر لاغرند
خوروخواب تنها طریق ددست   چنین بودن آیین نابخردست
کسی سیرت آدمی کوش کرد   کاول سك نفس خاموش کرد
خنك نیکبختی که در کوشهٔ   بدست آرداز معرفت توشهٔ
برآنان که شد سرحق آشکار   نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند زنور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور
توخودرا ازآن درچه انداختی   که چه را زره باز نشناختی
براوج فلك چون پرد جره باز   که برشهپرش بود بستهٔ سنك آز
کرش دامن ازچنك شهوت رها   کنی رفت تاسدرة المنتهی
بکم کردن ازعادت خویش خورد   توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجاش بر وحشی رسد درملك   نشاید پرید از ثرا بر فلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنکه ملك خوی اندیشه کن
تو برکرهٔ توسنی برکر   نکر تا نپیچد زحکم تو سر
که کر پالهنك ازکفت در کسیخت   تن خویشتن کشت وخون توریخت
باندازه خورزاد کر مردمی   چنین پرشکم آدمی یاخمی
درون جای قوتست وذکر ونفس   تو پنداری از بهر نانست وبس
کجا ذکر کنجد که انبان آز   بسختی نفس میکند یادراز

ندارند تن پروران آگهی / که پرمعده باشد زحکمت تهی
دوچشم وشکم پرنکردد بهیچ / تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چودوزخ که سیرش کنند ازوقید / دکر بانك دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی ازلاغری / تودر بند آنی که خر پروری
بدینا ای فرومایه دنیا مخر / جو خر بانجیل عیسی مخر
مکرمی نبینی که ددرا ودوام / نینداخت حرص خوردن بدام
پلنکی که کردن کشد بروحوش / بدام افتد از بهر خوردن چوموش
چوموش آنکه نان وپنیرش خوری / بدام افتی تیر وتبرش خوری

حکایت

شکم صوفئرا زبون کرد وفرج / دو دینار بر هر دوآن خرج کرد
یکی کفتش ازدوستان نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار کفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیکر شکم را کشیدم سماط
فرومایه کی کردم وابلهی / که همچنان پرنشد آن تهی
غدا کر لطیفست وکر سرسری / چودیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بیالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تانبینی مکوی / چو میدان نبینی نکه دار کوی
مکوی ومنه تاتوانی قدم / ازاندازه بیرون وز اندازه کم
به بی رغبتی شهوت انکیختن / برغبت بود خون خود ریختن
رو اندرونی بدست آرو پاك / شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

مراحاجئ شانهٔ عاج داد / که رحمت براخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سکم خوانده بود / که ازمن بنوعی داش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیکرم سك مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی / که سلطان ودرویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
اکر خود پرستی شکم طبله کن / درخانهٔ این وآن قبله کن
وکر هر دمت نفس کوید بده / بخواری بکرد اندت ده بده

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید زدوش

حکایت

یکی باطمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی بکاه
چودیدش بخدمت دوتاکشت وراست / دکر روی برخاك مالید وخاست
پسر کفتش ای بابك نام جوی / یکی مشکلت می بپرسم بکوی
نکفتی که قبله است خاك حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هرساعتش قبلهٔ دیکرست
طمع آب روی توقیر بریخت / برای جوی دامنی در بریخت
چوسیرابه خواهی شدن زآب جوی / چرا زری بهر برف آب روی
مکر از تنعم شکیبا شوی / وکرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت زآستین دراز
کسی راکه درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد وخادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران ازخودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد زصاحب دلان / کسی کفت شکر بخواه ازفلان
بکفت ای پسر تلخئ مردنم / به ازجور روی ترش بردنم
شکر عاقل ازدست آن نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مردرا نفس اماره خوار / اکر هوشمندی عزیزش مدار
اکر هرچه باشد مرادت خوری / زدوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بتنکی بریزاندت روی رنك / چووقت فراخی کنی معده تنك
کشد مرد پرخواره بار شکم / چوچیزی نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم نزد من تنك بهتر که دل
دریغ آدمی زادهٔ پرمحل / که باشد چو انعام بل هم اضل
مکن رحم برکاو بسیار خوار / که بسیار خسبست بسیار خوار
چوکاو را همی بایدت فربهی / چوخر تن بجور کسان درنهی

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرینترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم برطرف خرماستان
یکی درمیان معده انبار بود   ازین تنك چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین وشد بر درخت   وزآنجا بکردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این راکه کشت   بکفتم مزن بانك برما درشت
شکم دامن اندر کشیدش زشاخ   بودتنك دل رودکان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد وبرد   لتنبار بد عاقبت خرد و مرد
شکم بند دستست وزنجیر پای   شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم   بپایش کشد مور کوچك شکم

حکایت

یکی نیشکر داشت برطبقی   چپ وراست کردید برمشتری
بصاحب دلی کفت در کنج ده   که بستان وچون دست یابی بده
چه کفت آن خردمند زیباسرشت   جوابی که بردیده بایدت نوشت
تراصبر برمن نباشد مکر   ولیکن مرا باشد ازنی شکر
حلاوت نباشد شکر در نیش   که باشد تقاضاق تلخ از پیش

حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر   امیرختن داد طاق حریر
زشادی چوکلبرك خندان شکفت   بپوشید ودستش ببوسید وکفت
چه خوشست تشریف شاه ختن   وزآن خوبتر جامهٔ خویشتن
کر آزادهٔ برزمین خسب وبس   مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت   چودیکر کسان برك وسازی نداشت
یکی کفتش ای سخرهٔ روزکار   برو طبخی ازخوان یغما بیار
قبابست وچابك نورد دید دست   قبابش دربدند ودستش شکست
شنیدم که میکفت وخون میکریست   که مرخویشتن کرده راچاره چیست
بلاجوی باشد کرفتار آز   من وخانه من بعد نان وپیاز
جوینی که ازسعی بازو خورم   به ازمیده برخوان اهل کرم
چه دلتنك خفت آن فرومایه دوش   که برسفرهٔ دیکران داشت کوش

حکایت

حکایت

یکی کربه درخانهٔ زال بود   که برکشته ایام وبدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر   غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش ازاستخوان میدوید   همی کفت ازهول جان میدوید
اکر جستم از دست این تیرزن   من وموش وویرانهٔ پیره زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست   که راضی بحکم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود   پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان وبرك ازکجا آرمش   مروت نباشد که بکذارمش
چوبیچاره کفت این سخن پیش جفت   نکرتا زن اورا چه مردانه کفت
مخورهول ابلیس تاجان دهد   همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز   که روزی رساند توچندین مسوز
نکارندهٔ کودك اندر شکم   نویسندهٔ عمر وروزیست هم
خداوند کاری که عبدی خرید   بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه برکردکار   که مملوك رابر خداوند کار

حکایت

شنیدم که در روزکار قدیم   شدی سنك دردست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست   چوراضی شدی سیم وسنکت یکیست
چوطفل اندرون داردازحرص پاك   چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست   که سلطان زدرویش مسکین ترست
کدارا کندیك درم سیم سیر   فریدون بملك عجم نیم سیر
کدایی که برخاطرش بند نیست   کداپادشاهست نامش کداست
بخسبند خوش روستایی وجفت   بذوقی که سلطان درایوان نخفت
اکر پادشاهست اکر پینه دوز   چوخفتند کردد شب وهردوروز
نکهبانیٔ ملك ودولت رواست   کداپادشاهست ونامش کداست
چوسیلاب خواب آمد وهردو برد   چه برتخت سلطان چه بردشت کرد

چو بینی توانکر سراز کبر مست / بروشکر یزدان کن ای تنك دست
نداری بحمد الله ان دست رس / که برخیزد ازدستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دل نیك مرد / یکی خانه برقامت خویش کرد
یکی کفت میدانمت دست رس / کزین خانه بهتر کنی کفت بس
چه میخواهم ازطارم افراشتن / همینم بس از بهر بکذاشتن
مکن خانه در راه سیل ای غلام / که کس را نکشت این عمارت تمام
نه ازمعرفت باشد وعقل ورای / که بره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی راسلطنت ران صاحب شکوه / فروخاست رفت آفتابش بکوه
بشیخی درآن بقعه کشور کذاشت / که درخانهٔ قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دکر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن کرفت / دل پردلان زور میدان کرفت
چنان سخت بازوشد وتیز چنك / که باجنك جویان طلب کرد جنك
زقوم پراکنده خلقی بکشت / دکر جمع کشتند همرای و پشت
چنان درحصارش کشیدند تنك / که عاجز شداز تیر باران وسنك
بر نیك محضر فرستاد کس / که صعبم فرومانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر وتیر / نه درهر وغایی بود دستکیر
چو بشنید عابد بخندید وکفت / چرانیم نانی نخورد ونخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که کنج سلامت بکنج اندرست

حکایت اندر صبردر ناتوانیٔ بامید بهی

کالست درنفس مرد سلیم / کرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اکر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دکرکون شود
وکردر نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانکر بود همچنان
مروت زمینست وسرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند زفرع
خدایی که ازخاك مردم کند / عجب دارم ازمردمی کم کند
بمال نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندکی کوش کآب روان / بسیلش مدد رسد زآسمان

اکر ارجاه ودولت بیفتد لئیم / دکر باره نادرشود مستقیم
وکر قیمتی کوهری غم مدار / که ضایع نکرداندت روز کار
کلوخ ارچه افتاده بینی براه / نبینی که دروی کند کس نکاه
وکر خردهٔ زر زدندان کاز / بیفتد که بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبکینه زسنك / بجاماند آینه درز یر سنك
هنر باید وفضل ودین وکمال / که کاه آید وکه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودوران وامر / بسر برآوردهٔ عمری بتاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهراز نکویی پرآوازه داشت
عجب درز نخدان آن دلفریب / که هرکز نبودست برسرو سیب
زشوخی ومردم خراشیدنش / فرج دید درسر تراشیدنش
بموسی کهن عمر وکوته امید / سرش کردچون دست موسی سفید
زسرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برکشود
بمویی که کرداز نکویش کم / نهادند حالی سرش درشکم
چوچنك از خجالت سرخوب روی / نکونسار ودرپیش افتاده موی
یکی راکه خاطر درو رفته بود / چوچشمان دلبندش آشفته بود
کسی کفت جور آزمودی ودرد / دکر کرد سودای باطل مکرد
زمهرش بکردان چوپروانه پشت / چومقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش ازهوادارجست / که تردامنارا بود عهد سست
پسرخوش منش باید وخوبروی / پدر کو بجهاش بیفتد ازموی
مراجان بمهرش درآمیختست / نه خاطر بمویی درآویختست
چوروی نکوداری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دکر
نه پیوسته رزخوشهٔ تردهد / کهی برك ریزد کهی بردهد
بزرکان چوخور در حجاب اوفتند / حسودان چواخکر درآب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج واخکر بمیرد درآب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه کیتی پس آن جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تاکام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تأثیر تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خودرا چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانای خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرست و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند بابدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد / چو خون در رگند و چو جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خودرا بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دولت شهر بندست و راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود بگوید بهر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و دهانش مهل
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر ملا اوفتد / وجودی ازو در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمتی خویشتن بشکنی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت ازآن پرده برداشتم	که خورا نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز	چو کفتی ورونق نماندت کریز
ترا خامشی ای خداوند هوش	وقارست وناهل را پرده پوش
اکر عالمی هیبت خود مبر	اکر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود	که هرکو که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	که تاکارد برسر نبودش نکفت
بهایم خموشند وکویا بشر	پراکنده کوی از بهایم بتر
چو مردم سخن کفت باید بهوش	وکرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست وعقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخن کو ونادان مباش

حکایت

یکی ناسزا کفت دروقت جنك	کریبان دریدند ورا بجنك
قفا خورده عریان وکریان نشست	جهان دیده کفتش ای خودپرست
چو غنچه کرت بسته بودی دهن	دریده نبودی چو کل پیرهن
سراسیمه چه کوی سخن برکزاف	چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست وبس	باآبی توان کشتنش درنفس
بکویند ازین حرف کیران هزار	که سعدی نه اهلست وآمیزکار
روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارد که مغزی برند

حکایت عضد الدولة

عضد راپسر سخت رنجور بود	شکیب ازنهادی پدرد ر ربود
یکی پارسا کفتش ازروی پند	که بکذار مرغان وحشی زبند
قفسهای مرغان خوش خوان شکست	که دربند ماند چو زندان شکست
نکه داشت برطاق بستان سرای	یکی نامور بلبلی خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جزآن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو ازکفت خود ماندهٔ درقفس
ندارد کسی باتو ناکفته کار	ولیکن چو کفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	زطعن زبان آوران رسته بود
کسی کیرد آرام دل درکنار	که ازصحبت خلق کیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود ازخلق مشغول باش
چو باطل سرایند مکمار کوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف وچنك مطرب شکست
چو چنکش کشیدند حالی بموی	غلامان چون دف زدندش بروی
شب ازدرد چوکان وسیلی نخفت	دکر روز پیرش بتعلیم کفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنك ای برادر سرانداز پیش

حکایت

دوکس کرد دیدند وآشوب وجنك	پراکنده نعلین و برنده سنك
یکی فتنه دیدازطرف برشکست	یکی درمیان آمد وسرشکست
کسی خوشتر ازخویشتن دارنیست	که باخوب وزشت کسش کارنیست
ترا دیده در سر نهادند وکوش	دهن جای کفتار ودل جای هوش
مکر باز دانی نشیب ازفراز	نکویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین کفت پیری پسندیده هوش	سخنهای پیران خوش آید بکوش
که درهند رفتم بکنجی فراز	بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
تو کفتی که عفریت بلقیس بود	بزشتی نمودار ابلیس بود
درآغوش اودختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنکش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن کرفت	فضول آتشی کشت ودرمن کرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب وسنك	که ای ناخدا ترس بی نام وننك
بتشنیع ودشنام وآشوب وزجر	سپید ازسیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابرناخوش زبالای باغ	پدید آمد آن بیضه ازز یر زاغ
زلاحولم آن دیو پیکر بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای مرد زراق سجاده پوش	سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل زکف رفته بود	بدین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که کرمش بدر کردی ازکام من
تظلم برآورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد ورحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر   که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی   که زد دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ   مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر   که از جامه بیرون روم همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو سیر   که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن   که در دست او جامه بهتر که من
بخصمی که با او نیایی بداو   بگرداندت گرد گیتی بگاو
پس از مدتی کرد بر من گذار   که می دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر   که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش   که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم   دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش   چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت خاصیت پرده‌پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طایی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید   ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار   که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش برآور چو مردان که مست   عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش   نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید   ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش   برآورد شهری برو عام و جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین   زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده‌اند   مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست   که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت شهر و جوش عام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت   بخندید طایی دگر روز و گفت

مریز آب روی برادر بکوی   که دهرت نریزد بشهری آب روی

گفتار در معنی زبان کشیدن از عیب

بد اندر حق مردم نیک و بد   بگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود می کنی   وگر نیک مرد است بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست   چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان   وزین فعل بد می نگردد عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود   نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبست   که دزدی بسامان تر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت می نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند   ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود   شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استادرا گفتم ای پرخرد   فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث   برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب   بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست   که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی   ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون خواره ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی زآه وفریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیدهٔ پیر دیرینه زاد
جو اورا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم ومسکین او
بخواهند ازدیکران کین او
تودست ازوی وروزکارش بدار
که خودزیردستش کند روزکار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را کناه
که پیمانه پرکرد وديوان سیاه
دکرکس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ برود

حکایت

شنیدمکه ازپارسان یکی
بطیبت بخندید باکودکی
دکر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر بازکفتند وکفت
مدر پرده بریار شوریده حال
نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بکوی
دوم نیت آور سیوم کف بشوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانکشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمال
که درروزه نهیست بعد الزوال
وزآن پس سه مشت آب بروی زن
زرستن که موی سر تاذقن
دکر دستها تابمرفق بشوی
زتسبیح وذکر آنچه دانی بکوی
دکر مسح سر بعدازآن غسل پای
همینست ختمش بنام خدای
کس ازمن نداند درین شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیرده
شنید این سخن ده خدای قدیم
بشوریدو کفت ای خبیث رجیم
نه مسواك درروزه کفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن کوز ناکفتنیهای نخست
بشوی آن که ازخوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندرمیان
بنیکوترین نام ونعتش بخوان
چو همواره کویی که مردم خرند
مبرظن که نامت چو مردم برند
چنان کوی سیرت بکوی اندرم
که کفتن توانی بروی اندرم

وکر شرمت ازدیدهٔ ناظرست
نه ای بی بصر غیب دان حاظراست
نیاید همی شرمت ازخویشتن
کزو فارغ وشرم داری زمن

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچارهٔ بازکرد
کسی کفتش ای یار شوریده رنك
تو هرکز غزا کردهٔ در فرنك
بکفت ازپس چاردیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین کفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برکشته کس
که کافر زپیکارش ایمن نشست
مسلمان زجور زبانش نرست

حکایت

چه خوش کفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزو آب بندان کزی
من ارنام مردم بزشتی برم
نکویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردکان خرد
که طاعت همان به که مادر برد
رفیق که غائب شد ای نیك نام
دوچیزست ازو بررفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند
دکر آنکه نامش بغیبت برند
هرآنکو برد نام مردم بعار
تو شکر خود ازوی توقع مدار
کسی پیش من درجهان عاقلست
که مشغول خودوزجهان غافلست

کفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین درکذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بردل خلق بینی کزند
حلالست ازونقل کردن خبر
که تا خلق باشد ازو برحذر
دوم پرده بربی حیائی متن
که خودمی درد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدارای برادر نکاه
که خودمی در افتد بکردن بچاه
سیوم کژترازوی ناراست کوی
زفعل بدش هرچه دانی بکوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد زدشت
بدروازهٔ سیستان برکذشت
بدزدید بقالی ازو نیم دانك
برآورد زدزد سیه کار بانك

خدایا توشب رو بآتش مسوز
که ره می زند سبستانی بروز

چه نیکوی زداین رمز مردی دلیر
زخود وزخفتان بکشتیم سیر

حکایت نکوهش غمازی وصفت غمازان

کسی کفت باصوفیٔ در صفا
ندانی فلانت چه کفت ازقفا

بکفتا خوش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه کفت

کسانی که پیغام دشمن برند
زدشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
مکر آنکه در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا کفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تودشمن تری کآوری بردهان
که دشمن چنین کفت اندرنهان

سخن چین کند تازه جنك قدیم
بخشم آورد مرد نیك سلیم

ازآن همنشین تا توانی کریز
که مرفتنهٔ خفته راکفت خیز

سیه چال ومرد اندرو بسته پای
به ازفتنه ازجای بردن بجای

میان دوتن جنك چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل ودور بین دیده داشت

رضای حق اول نکه داشتی
دکر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله برخلق رنج
که تدبیر ملکیست وتوفیر کنج

اکر جانب حق نداری نکاه
کزندت رساندهم از پادشاه

یکی رفته پیش ملك بامداد
که هرروزت آسایش وکام باد

غرض مشنو ازمن نصیحت پذیر
ترا درنهان دشمنست این وزیر

کس ازخاص لشکر نماندست وعام
که سیم وزر ازوی ندارند وام

بشرطی که چون شاه کردن فراز
بمیرد دهند آن زرو سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نکه کرد شاه

که درصورت دوستان پیش من
بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید وکفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشد چومن عالمت نیك خواه

چومرکت بود وعدهٔ سیم من
بقا پیش خواهندت ازبیم من

نخواهی که مردم بصدق ونیاز
سرت سبز خواهند وعمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیرقضا

پسندید ازو شهریار آنچه کفت
کل رویش ازتازکی برشکفت

زقدر ومکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود قدرش فراشت

ندیدم زغماز سرکشته تر
نکون طالع وبخت برکشته تر

زنادانی وتیره رایی که اوست
خلاف افکند درمیان دودوست

کنند این وآن خوش دکرباره دل
وی اندرمیان کور بخت وخجل

میان دوکس آتش افروختن
نه عقلست خود درمیان سوختن

چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید
که ازهر دوعالم زبان درکشید

بکوی آنچه دانی سخن سودمند
وکرهیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآری خروش
که آوخ چرا حق نکردم بکوش

کفتار درحق زنان وخوی نیك وبدایشان

زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بردرت
که یاری موافق بود دربرت

همه روز اکر غم خوری غم مدار
چو شب غمکسارت بود درکنار

کراخانه آباد وهمخوابه دوست
خدارا برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او بهشتست شوی

کسی برکرفت ازجهان کام دل
که یکدل بود باوی آرام دل

اکر پارسا باشد وخوش سخن
نکه درنیکویی وزشتی مکن

زن خوش منش دلستان ترکه خوب
که آمیزکاری بپوشد عیوب

ببرد ازپری چهرهٔ زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع کوی

چوحلوا خورد سرکه ازدست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باید زن نیك خواه
ولیکن اززن بد خدایا پناه

چوطوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص ازقفس

سراندر جهان نه بآوارکی
وکرنه بنه سر به بیچارکی

تهی پای رفتن به از کفش تنك
بلای سفر به که درخانه جنك

بزندان قاضی کرفتار به
که درخانه دیدن برابرو کره

سفرعید باشد برآن کدخدای
که بانوی زشتش بود درسرای

درخرمی برسرایی ببند
که بانك زن ازوی برآید بلند

چو زن راه بازار کیرد بزن — وکرنه تو درخانه بنشین چو زن
اکر زن ندارد سوی مرد کوش — سراویل کحلیش درمرد پوش
زنی را که جهلست وناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست — زانبار کندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست — که با او دل ودست زن راستست
چو در روی بیکانه خندید زن — دکر مرد کو لاف مردی مزن
زبیکانکان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در کور باد
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو کو بنه پنجه بر روی مرد
چو بینی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی ورای نیست
کریز از کفش در دهان نهنك — که مردن به از زندکانی بننك
بپوشانش از مرد بیکانه روی — وکر نشنود چه زن آنکه چه شوی
زن خوب خوش طبع کنجست ویار — رها کن زن زشت ناساز کار

حکایت

چه نغز آمد این سخن زآن دو تن — که سر کشته بودند از دست زن
یکی کفت کس را زن بد مباد — دکر کفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نو بهار — که تقویم پارین نیاید بکار
زنان شوخ فرمان ده وسرکشند — ولیکن شنیدم که در پرخوشند
کسی را که بینی کرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
توهم جور بینی وبارش کشی — اکر یك شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی زناسازکاریٔ جفت — بر پیر مردی بنالید وکفت
کران باری از دست این خصم چیر — چنان می برم کآسیا سنك زیر
بسختی بنه کفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نکردد خجل
بشب سنك بالایی ای خانه سوز — چرا سنك زیرین نباشی بروز
چو آن کلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنکه که خارش خوری

کفتار اندر پرورش فرزندان

پسر چون زده بر کذشتش سنین — ز نامحرمان کو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت — که چون چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز ورای
چو فرهنك ورایش نباشد بسی — بمیری واز تو نماند کسی
بسا روزکارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند وپرهیزکارش بر آر — کرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر وتعلیم کن — بنیك وبدش وعده وبیم کن
نوآموز را ذکر وتحسین وزه — زتوبیخ وتهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج — وکر دست داری چو قارون بکنج
چه دانی که کردیدن روزکار — بغربت بکرداندش در دیار
مکن تکیه بر دستکاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
چو بر پیشه باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر — نکردد تهی کیسهٔ پیشه ور
هر آن طفل کو جور آموزکار — نبیند جفا بیند از روزکار
پسر را نکودار راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دکر کس غمش خورد وبدنام کرد
نکه دار از آموزکار بدش — که بدبخت وبی ره کند چون خودش
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت ونه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرکان قفا — خدا دادش اندر بزرکی صفا
هر آنکس که کردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد
شبی دعوتی بود در کوی من — زهر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب بر آمد زکوی — بکردون شد از عاشقان های وهوی
پری پیکری بود محبوب من — بدو کفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع — که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم که میرفت وبا خویشتن — همی کفت با من که ای یار من
محاسن چو مردان نداری بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی کردد سیاه
از آن بی حمیت بباید کریخت — که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست — پدر کو زخیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاك وتلف	كه پیش از پدر مرده به ناخلف

كفتار اندر پرهیز كردن از خوب رویان

خرابت كند شاهد خانه كن	برو خانه آباد كردان بزن
نشاید هوس باختن باكلی	كه هر بامدادش بود بلبلی
چوخودرا بهر مجلسی شمع كرد	تو دیكر چو پروانه كردش مكرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چو ماند بنادان نوخاسته
درودم چو غنچه دمی ازوفا	كه ازخنده افتد چوكل درقفا
نه چون كودك پیچ بر پیچ شنك	كه چون مقل نتوان شكستن بسنك
مبین دلفریبش چوحور بهشت	كزآن روی دیكر چودیوست زشت
اكر پای بوسی ندارد سپاس	وكر خاك باشی ندارد هراس
سراز مغز ودست ازدرم كن تهی	چوخاطر بفرزند مردم نهی
مكن بد بفرزند مردم نكاه	كه فرزند خویشت برآید تباه

حكایت در پرورش بندكان

درین شهر باری بسمع رسید	كه بازاركانی غلامی خرید
شبانكه مكر دست بردش بسیب	كه سیمین زنخ بود وخاطر فریب
پری چهره هرچه افتادش بدست	بكین درسرومغز خواجه شكست
نه هرجاكه بینی خط دلفریب	توانی طمع كردنش در كتیب
كواكرد برخدا ورسول	كه دیكر نكردم بكرد فضول
رحیل آمدش هم درآن هفته پیش	دل افكار وسر بسته وروی ریش
چو بیرون شد از كاروان یكدو میل	به پیش آمدش سنكلاخ مهیل
بپرسید كین قله رانام چیست	كه بسیار بیند عجب هركه زیست
چنین كفتش از كاروان همدمی	مكر تنك تركان ندانی همی
برنجید چون تنك تركان شنید	توكفتی كه دیدار دشمن بدید
سیه رابكی بانك برداشت سخت	كه دیكر مران خر بیند ازرخت
نه عقلست ونه معرفت یك جوم	اكر من دكر تنك تركان روم
در شهوت نفس كافر ببند	وكر عاشقی لت خور وسر بیند
چومر بنده‌را همی پروری	بهیبت برآرش كزو برخوری
وكر سیدش لب بدندان كزد	دماغ خداوند كاری پزد

غلام آبكش باید وخشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

كفتار اندر نظربازان كذاب

كروهی نشینند باخوش پسر	كه ماپاك بازیم وصاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزكار	كه برسفره حسرت برد روزه‌دار
ازآن تخم خرما خورد كوسفند	كه قفلست برتنك خرما وبند
سر وعصار ازآن دركهست	كه از كنجدش ریسمان كوتهست

حكایت درویش صاحب نظر وبقراط حكیم

یكی صورتی دید صاحب جمال	بكردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق	كه شبنم برآرد بهشتی ورق
كذر كرد بقراط بروی سوار	بپرسید كین را چه افتاد كار
كسی كفتش این عابد پارساست	كه هركز خطایی زدستش نخاست
رود روز وشب در بیابان وكوه	زصحبت كریزان زمردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش	فرورفته پای نظر دركلش
چوآید زخلقش ملامت بكوش	بكوید كه چنداز ملامت خموش
مكوی ار بنالم كه معذور نیست	كه فریادم ازعلتی دور نیست
نه این نقش دل میربابد زدست	دل آن میرباید كه این نقش بست
شنید این سخن مرد كار آزمای	كهن سال پرورده پخته رای
بكفت ارچه صیت نكویی رود	نه با هر كسی آنچه كویی رود
نكارنده‌را خود همین نقش بود	كه شوریده را دل بیغمار بود
چرا طفل یكروزه هوشش نبرد	كه در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل	كه درماه رویان چین وچكل
نقابیست هرسطر من زین كتیب	فروهشته برعارض دلفریب
معانیست درزیر حرف سیاه	چودر پرده معشوق ودرمیغ ماه
دراوقات سعدی نكنجد ملال	كه دارد پس پرده چندین جمال
مراكین سخنهاست مجلس فروز	چوآتش درو روشنایی وسوز
نرنجم زخصمان اكر برطبند	كزین آتش طبع من در تبند

كفتار اندر سلامت كوشه نشینی وصبر در اذاء خلق درهمه حال

اكردر جهان از جهان رسته ایست	دراز خلق برخویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اکر خودنمایست و کر حق پرست

اکر بر پری چون ملك ز آسمان
بدامن در آویزدت بدکمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشکست وآن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نکیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاك
کر اینها نکردند راضی چه باك

بداندیش خلق از حق آکاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

ازین ره بجایی نیاورده اند
که اول قدم ره بی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی کمارند کوش
ازین تا بدان ز آهرمن تا سروش

یکی پند کیرد یکی ناپسند
نپردازد از نکته کیری بپند

فرومانده در کنج تاریك جای
چه دریابد از جام کیتی نمای

مپندار اکر شیر و کر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اکر کنج خلوت کزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میکریزد که دیو

اکر خنده رویست وآمیزکار
عفیفش ندانند و پرهیزکار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اکر هست در عالم اوست

وکر بی نوایی بکرید بسوز
نکون بخت خوانندش و تیره روز

وکر درویش در سختی است
بکویند از ادبار و بدبختی است

وکر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و کردن کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وکر تنك دستی تنك مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیا پرست

وکر دست همت بداری ز کار
کدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اکر ناطقی طبلی پر یاوهٔ
وکر خاموشی نقش کرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد

وکر در سرش هول و مردانکیست
کریزند ازو کین چه دیوانکیست

تعنت کنندش اکر اندك خورست
که مالش مکر روزهٔ دیکرست

وکر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وکر بی تکلف زید مالدار
که زینت براهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از جود دریغ

وکر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اکر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کرده کانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرکشته و بخت برکشته اوست

کرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وکر زن کند کوید از دست دل
بکردن در افتاد چون خر بکل

وکر بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندش و تیره رای

وکر بردباری کند با کسی
بکویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز کویندش بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وکر قانع و خویشتن دار کشت
بتشنیع خلق کرفتار کشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینارها کرد و حسرت ببرد

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت کوی

که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث مردم نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه کفت

رهایی نیابد کس از دست کس
کرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی کفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتأدیب کوش

شبی برزدم بانك بروی درشت
هم او کفت مسکین بجورش بکشت

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود

نکونام و صاحب دل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در نحو و در بلاغات چست
ولی حرف ابجد نکفتی درست

مکر لکنتی بودش اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بکفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد زسودای من سرخ روی
کزین نوع بیهوده دیگر مگوی

تو در روی همان عیب دیدی که هست
زچندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو ازمن که روز یقین
نبینند بد مردم نیك بین

یکی را فضلیت وفرهنك ورای
گرش پای عصمت بلغزد زجای

بیك خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چو گفتند خذ ما صفا

بود خار وگل باهم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گل دسته بند

گرازشت خویی بود در سرشت
نبیند زطاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای خردمند پیش
که چشمت فرودوزد ازعیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که باکس درشتی کنی
که خودرا بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنکه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق پرستم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کج وراستم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست
خدایم بسر از تو داناترست

کسی را بکردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود وزیان خودم

نکوکاری از مردم نیك رای
یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هرکرا یك عمل هنر
ببینی زده عیبش اندر گذر

نه یك عیب اورا بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند واندرون سیاه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو حرفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیك بینش بکند

خداوند عالم که آدم سرشت
سیاه وسپید آمد خوب وزشت

نه هر چشم وابرو که بینی نکوست
بخور پسته رامغز وبینداز پوست

باب هشتم در شکر باری تعالی

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخور اوست

عطاییست هرموی ازو برتنم
چگونه بهرموی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند زگل
روان وخرد بخشد وهوش ودل

زپشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت زغیب

چو پاك آفریدت بهش باش وپاك
که ننگست ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان ازآینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه برزور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد ودست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
زتوفیق حق دان نه ازسعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یك قدم
زغیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی زلاف
همی روزی آمد بجوفت زناف

چو نافش بریدند وروزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که دهر آورد رنج پیش
بدارو دهند آبش ازشهر خویش

پسر در شکم پرورش یافتست
زانبان معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم ازپرورش گاه اوست

کنار وبر مادر دلپذیر
بهشتست وپستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین دربرش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خوارخون خویش

چو بازو قوی کرد ودندان سطبر
براند ایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش ازشیر خامش کند
که پستان وشیرش فرامش کند

تو نیز ای که درتوبهٔ طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سراز رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان ودرمانده بودی وخرد
که شبها زدست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن ازخود مجالت نبود

تو آنی که از یك مکس رنجهٔ که امروز سالار سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر کور که نتوانی از خویشتن دفع مور
دکر دیده چون برفروزد چراغ چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه نداند همی وقت رفتن زچاه
تو کر شکر کردی که با دیده وکرنه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت علم و رای سرشت این صفت در وجودت خدای
کرت منع کردی دل حق نیوش حقت عین باطل نماید بکوش

کفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یك انکشت از چند بند بصنع آلهی بهم در فکند
پس آشفتکی باشد وابلهی که انکشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی کردش کعب وزانو و پای نشاید قدم بر کرفتن زجای
ازآن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یك لخت نیست
دو صد مهره در یکدکر ساختست که کل مهرهٔ چون تو پرداختست
رکان در تنت ای پسندیده خوی زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار تو همچون الف بر قدمها سوار
نکون کرد ایشان سر از بهر خور تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه نه کرد دچو انعام سرت در کیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر فریفته مشو سیرت خوب کیر
ره راست باید نه بالای راست که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و کوش اکر عاقلی در خلافش مکوش
کرفتم که دشمن بکوبی بسنك مکن باری از جهل با دوست جنك
خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت در شکر نعم

ملك زادهٔ راز اسب ادهم فتاد بکردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت کردن بتن نکشتی سرش تا نکشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین مکر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید ورك راست شد وکروی نبودی زمن خواست شد
دکر نوبت آمد بنزدیك شاه نکرد آن فرومایه در وی نکاه
خردمند را سر فرو ماند از شرم شنیدم که می رفت و میکفت نرم
اکروی نپیچیدمی کردنش نپیچیدی امروز روی ازمنش
فرستاد تخمی بدست رهی که باید که بر عود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود سر و کردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار وکم یافتند
مکن کردن از شکر داور بپیچ که روز پسین سر بر آری بهیچ

حکایت

یکی کوش کودك بمالید سخت که ای بوالعجب رای و برکشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن نه کفتم دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نکرداندش حق شناس
کذرکاه قرآن و پندست کوش ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست ز عیب برادر فرو کیر و دوست

کفتار اندر صنع باری وشکر کذاری

شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر کیتی فروز
ضیا از برای تو فراش وار همی کستراند بساط بهار
اکر باد و برفست و باران و میغ وکر رعد چوکان زند برق تیغ
همه کار داران فرمان برند که تخم در خاك می پرورند
وکر تشنه مانی زسختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش
زخاك آورد رنك و بوی و طعام تماشاکه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند
زخارت کل آورد و از نافه مشك زر از کان و برك تر از چوب خشك

بدست خودت چشم وابرو نکاشت
که محرم باغیار نتوان کذاشت

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان کفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از کفت بیش

نکویم دد و دام و مور و سمك
که فوج ملائك براوج فلك

هنوزت سپاس اندکی کفته اند
ز چندین هزاران یکی کفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

کفتار اندر شناختن نعمتهای رب العالمین

نداند کسی قدر روز خوشی
مکر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنك سال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یك چند نالان نخفت
خداوند را شکر نعمت نکفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه پاکند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم برنا توان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندکان پرس در آفتاب

عربرا که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنکان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یك چند بیچاره در تب کداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانك دهل خواجه بیدار کشت
چه داند شب پاسبان چون کذشت

حکایت طغرل وهندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
کذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچو سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینك قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد صبا در وزید
شهنشه درایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت
که طبعش بر واندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش زیاد

قباپوستینی کذشتش بکوش
ز بدبختیش در نیاید بدوش

مکر رنج سرما برویش نبود
که دور سپهر انتظارش فزود

نکه کن که سلطان بغفلت بخفت
که چوبك زنش بامدادان چه کفت

مکر نیکبختت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیك
چه از پا فرو رفتکانش بریك

بدارای خداوند زورق بر آب
که بیچارکانرا کذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران وسست

توخوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه چه سنك و رمال
ز ره بازپس ماندکانرا پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد
پیاده چه دانی که خون می خورد

بآرام دل خفتکان در بنه
چه دانند حال شکم کرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود

بکوش آمدش در شب تیره رنك
که شخصی همی نالد از دست تنك

شنید این سخن دزد مسکین و کفت
ز بیچارکی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنك دست
که دستت عسس تنك برهم نبست

مکن ناله از بی نوایی بسی
چو بینی زخود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلکام
بکرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی کفتش از چاه زندان خموش

بجای آورای خام شکر خدای
که چون ما بخام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی کذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر کردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل کفت کانچه از من آمد خطاست
ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه کفتا بسر بیستم
که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره بازماندهٔ می کریست … که مسکین ترازمن درین دور کیست
خربارکش کفتش ای بی تمیز … زجور فلك چند نالی تو نیز
برد شکر کن کر بخر برنهٔ … که آخر بنی آدم خرنهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی کذشت … بمستورهٔ خویش مغرور کشت
زنخوت برو التفاتی نکرد … جوان سر برآورد کای پیرمرد
بروشکر کن چون بنعمت دری … که محرومی آید زمستکبری
یکی را که در بند بینی مخند … مبادا که ناکه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست … که فرداچو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت … مزن طعنه بردیکران در کنشت
ببندای مسلمان بشکرانه دست … که زنار مغ برمیانت نبست
نه خودمیرود هر که جویای اوست … بعنفش کشان میبرد لطف دوست

کفتار اندر نظر اهل دل در رب الارباب نه در اسباب

نکر تا قضا از کجا سیر کرد … که کوری بود تکیه برغیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل … نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل کند خوش زندکانی را مزاج … ولی درد مردن ندارد علاج
همیدان بسی منفعت در نبات … اکر خواجه را مانده باشد حیات
رمق ماندهٔ را جان از بدن … برآمد چه سود انکبین در دهن

حکایت

یکی کرز پولاد برمغز خورد … یکی کفت صندل بمالش بدرد
زپیش خطر تا توانی کریز … ولیکن مکن باقضا پنجه تیز
درون تابود قابل شرب واکل … بدن تازه رو بست و پاکیزه شکل
خراب آنکه اینجا کردد تمام … که باهم نسازند طبع وطعام
مزاجت ز روخشك وکرمست وسرد … مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بردیکری یافت دست … ترازوی عدل طبیعت شکست
اکر باد سرد نفس نکذرد … تف معده جان درخروش آورد
وکردیك معده بخوشد طعام … تن نازنین را شود کار خام
درایشان نبندد دل اهل شناخت … که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش … که لطف حقش میدهد پرورش
بحقش که دیده کردیده بر تیغ و کارد … نهی حق شکرش نخواهی کذارد
چو روی بخدمت نهی برزمین … خدارا ثنا کوی وخود را مبین
کدایست وتسبیح وذکر وحضور … کدارا نباید که باشد غرور
کرفتم که خود خدمتی کردهٔ … نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

سخن در سابقهٔ ازل و توفیق یافتن در عمل

نخست او ارادت بدل در نهاد … پس این بنده برآستان سر نهاد
کر از حق نه توفیق خیری رسد … کی از بنده خیری بغیری رسد
زبانرا چه بینی که اقرار داد … زبانرا ببین تا که کفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست … که بکشوده بر آسمان وزمینست
کیت فهم کردی بشیب ازفراز … کر این در نکردی بروی تو باز
سرآورد و دست ازعدم در وجود … درین جود بنهاد و در روی سجود
وکرنه کی ازدست جود آمدی … محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد وکوش آفرید … که باشند صندوق دل را کلید
اکر نه زبان قصه برداشتی … کس ازسر دل کی خبرداشتی
وکر نیستی سعی جاسوس کوش … خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد … ترا سمع وادراك داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بردرند … زسلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی ازخود که فعلم نکوست … ازآن درنکه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه … بتحفه ثمرهم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات … مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال کر … که صورت نه بندد ازآن خوبتر
زهر ناحیت کاروانها روان … بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین وچکل … چوسعدی وفا زآن بت سنکدل
زبان آوران رفته ازهر مکان … تضرع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم ازکشف این ماجرا … که حیی جمادی پرستد چرا
مغی راکه بامن سروکار بود … نکوی کوی وهم حجره ویار بود
بنرمی بکفتم که ای برهمن … عجب دارم ازکار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند　مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای　ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست　وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بدین گفتن آن دوست دشمن گرفت　چون آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر　ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان　چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود　ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست　بنزدیک بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند　که ای پیر تفسیر استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　که شکل خوش و قامت دلکشست
بدیع آمدم صورتش در نظر　ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب　بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ　نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم　که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهست　خنک رهرو را که آگاهست
برهمن ز شادی برافروخت روی　پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست　برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش　که فردا شود سر این بر تو فاش
شب اینجا ببودم بفرمان پیر　چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز　مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناه عظیم　که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس　بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف　برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته　بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار　ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای وناشسته روی　پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند　در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست　که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش　تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن　برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند　حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست　خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت　که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست　نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم　که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من　بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج　بکرسیٔ زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست　که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند　برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین　نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی　دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر　یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذر پرست　مجاور سر ریسمانش بدست
بفورم در آن حال معلوم شد　چو داود که آهن برو موم شد
که ناچار چون در کشید ریسمان　برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار　که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم　نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن　بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار　مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی　ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر　نخواهد ترا زندگانی دگر

وکر سر بخدمت نهد بردرت … اکر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه … چو رفتی ودیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنك آن خبیث … که ازمرده دیکر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا بی انکیختم … رها کردم آن بوم و بکر بختم
چواندر نیستانی آتش زدی … زشیران بپرهیز اکر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم کزای … چو کشتی درآن خانه دیکر مپای
چو زنبور خانهٔ بیاشوفتی … کریز از محلت که کرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر … چون افتاددامن بدندان بکیر
دراوراق سعدی چنین پند نیست … که چون پای دیوار کندی مأیست
بهند آمدم بعدازآن رستخیز … وزآنجا براه یمن تاحجیز
ازآن جمله تلخی که برمن کذشت … دهانم جزامروز شیرین نکشت
در اقبال تأیید بو بکر سعد … که مادر نزاید چو اوقبل و بعد
زجور فلك داد خواه آمدم … درین سایه کستر پناه آمدم
دعاکوی این دولتم بنده وار … خدایا تواین سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش … که درخوردانعام واکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم … وکرپای کردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها … هنوزم بکوش از آن پندها
یکی آنکه هرکه که دست نیاز … برارم بدرکاه دانای راز
بیاد آمدآن لعبت چینیم … کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم … بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحب دلان دست بر می کشند … که سررشته ازغیب درمی کشند
درخیر بازست وطاعت ولیك … نه هرکس تواناست برفعل نیك
همینست مانع که درکاه بارکاه … نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست دردست کس … توانای مطلق خدایست وبس
پس ای مرد پوینده براه راست … ترا نیست منت خداوند راست
چودرغیب نیکونهادت سرشت … نیاید زخوی تو کردار زشت
ززنبور کرد این حلاوت پدید … همانکس که درمار زهر آفرید
چوخواهد که ملك تو ویران کند … نخست ازتوخلقی پریشان کند
وکر باشدش برتو بخشایشی … رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی … که دستت کرفتند برخاستی
سخن سودمندست اکر بشنوی … بمردان رسی کر طریقت روی
مقامی بیابی کرت ره دهند … که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری … زسعدیٔ بیچاره یاد آوری
فرستی مکر رحمتی در پیم … که برکردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم درتوبه ونظردر کاه آخرت

بیای که عمرت بهفتاد رفت … مکر خفته بودی که برباد رفت
همه برك بودن همی ساختی … بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند … منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندان که آری بری … اکر مفلسی شرمساری بری
که بازار چند انکه آکنده تر … تهی دست را دل پراکنده تر
زپنجه درم پنج اکرکم شود … دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد زدست … غنیمت شمر پنج روزی که هست
اکرمرده مسکین زبان داشتی … بفریاد وزاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان کفت … لب ازذکر چون مرده برهم مخفت
چومارا بغفلت بشد روزکار … توباری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرو تحسر خوردن او بروزکار جوانی

شبی در جوانی وطیب ونعم … جوانا نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو کل تازه روی … زشوخی درافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری زما درکنار … زدور فلك لیل مویش نهار
چوفندق زبان ازسخن بسته بود … نه چون مالب ازخنده چون پسته بود
جوانی فرارفت وکفت ای پیرمرد … چه درکنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر ازکریبان غم … بآرام دل باجوانان بچم
برآوردسر سالخورد ازنهفت … جوابش نکر باچه پیرانه کفت
چو باد صبا درکلستان وزد … چمیدن درخت جوانا نرا سزد
چمد تاجوانست وهرسبزه خوید … شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشك … بریزد درخت کهن برك خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید … که برعارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سررشته خواهد زبود
شمار است نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست
چو برسر نشست زپیری غبار   دکر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنك آمد اندر درو   شمارا کنون می دمد سبزه نو
کلستان مارا طراوت کذشت   که کل دسته بندد چو پژمرده کشت
مرا تکیه جان پدر برعصاست   دکر تکیه برزندکانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست   که پیران برند استعانت بدست
کل سرخ رویم نکر زرناب   فرورفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن ازکودك ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان کریست   زشرم کناهان نه طفلانه زیست
نکو کفت لقمان که نازیستن   به از سالها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود وسرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سپیدی بکور

حکایت طبیب و پیرمرد

کهن سالی آمد بنزد طبیب   زنالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برك برنه ای نیك رای   که پایم همی بر نیاید زجای
بدان ماند این قامت خفته ام   که کویی بکل در فرورفته ام
بدو کفت دست ازجهان درکسل   که پایت قیامت برآید زکل
نشاط جوانی زپیران مجوی   که آب روان بازناید بجوی
اکردر جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش ورای
چو دوران عمر ازجهل درکذشت   مزن دست و پا کآبت ازسر کذشت
نشاط ازمن آنکه رمیدن کرفت   که شامم سپیده دمیدن کرفت
بباید هوس کردن ازسر بدر   که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه کردد دلم   که سبزه بخواهد دمید ازکلم
تفرج کنان درهوا وهوس   کذشتیم برخاك بسیار کس
کسانی دیکر بغیب اندرند   بیایند و برخاك ما بکذرند
دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو ولعب زندکانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان   که بکذشت برما چو برق یمان
زسودای آن پوشم واین خورم   نپرداختم تاغم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم   زحق دور ماندیم وغافل شدیم
چه خوش کفت با کودکی آموزکار   که کاری نکردیم وشد روزکار

کفتار اندر غنیمت شماردن جوانی پیش ازضعف پیر

جوانا ره طاعت امروز کیر   که فردا نیاید جوانی زپیر
فراغ دلت هست ونیروی تن   چو میدان فراخست کویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که درباختم
قضا روز کاری زمن در ربود   که هر روزی ازوی شب قدر بود
چه کوشش کند پیرخر زیر بار   تو می رو که برباد پایی سوار
شکسته قدح کر ببندند چست   نیاورد خواهد بهای درست
کنون چون فتادت بغفلت زدست   طریقی ندارد بجز بازبست
که کفتت بجیحون درانداز تن   چو افتاد دست و پایی هم بزن
بغفلت بدادی زدست آب پاك   چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن کرو   نبردی هم افتان وخیزان برو
کر آن باد پایان برفتند تیز   تو بی دست و پا ازنشستن بخیز
الا ای هنرمند بسیار هوش   اکر هوشمندی بمن دار کوش
بلند آسمان زیرپای آوری   اکر قول سعدی بجای آوری

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان قید   فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول وستیز   زمام شتر برسرم زد که خیز
مکر دل نهادی بمردن زپس   که برمی نخیزی ببانك جرس
مرا همچوتو خواب خوش درسرست   ولیکن بیابان به پیش اندرست
توکز خواب نوشین ببانك رحیل   نخیزی دکر کی رسی درسبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان   بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت   که پیش ازدهل زن بسازند رخت
بره خفتکان تا برآرند سر   نه بینند ره رفتکان را اثر
سبق برد ره روکه برخاست زود   پس ازنقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو	چه کندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود	چو مرك اندر آرد زخوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب	شبت روز شد دیده بر کن زخواب
من آن روز بر کندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بکذشت عمر عزیز	بخواهد کذشت این دمی چند نیز
کذشت آنچه در ناصوابی کذشت	ور این نیز هم در نیابی کذشت
کنون وقت تخمست اکر پروری	کر امید واری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنك دست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
کرت چشم عقلست وتدبیر کور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در کذشت	نه وقتی که سیلاب از سر کذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار	زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره کردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر کفت	نه چون نفس ناطق ز کفتن بخفت
زدانندکان بشنو امروز قول	که فردا نکیرد بپرسند بهول
غنیمت شمار این کرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس وحیف	که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ٔ را رك جان برید	دکر کس بمرکش کریبان درید
چنین کفت بیننده‌ٔ تیز هوش	چو فریاد وزاری رسیدش بکوش
زدست شما مرده برخویشتن	کرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار ودردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مکر مرك خویش	که مرك منت ناتوان کرد وریش
محقق چو بر مرده ریزد کلش	نه بروی که بر خود بسوزد دلش
زهجران طفلی که در خاك رفت	چه نالی که پاك آمد پاك رفت
تو پاك آمدی برحذر باش وپاك	که ننکست ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست	نه آنکه که سر رشته بردت زدست
نشستی بجای دکر کس بسی	نشیند بجای تو دیکر کسی
اکر پهلوانی وکر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن

خروحش ار بکسلاند کمند	چو در ریك ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریك کور
منه دل بدین سال خورده مکان	که کنبد نپاید برو کردکان
چو دی رفت وفردا نیامد بدست	حساب از همین یك نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بروی بکرید بزاری وسوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن	بفکرت چنین کفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان کور
دو بیتم جکر کرد روزی کباب	که میکفت کوینده‌ٔ باربا ب
دریغا که بی ما بسی روزکار	بروید کل وبشکفد نوبهار
بسی تیر ودی ماه اردی بهشت	بیاید که ما خاك باشیم وخشت
پس از ما بسی کل دمد بوستان	نشینند بایکدکر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد	ز سودا دل روشنش تیره شد
همه شب در اندیشه کین کنج ومال	درو تا زیم نبایدره زوال
دکر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد وراست
سرایی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره‌ٔ خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیکدان چشم ومغزم بسوخت
دکر زیردستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین پس عبقری کسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنك	بمغزش فرو برده خرچنك چنك
فراغ مناجات وزارش نماند	خور وخواب وذکر ونمازش نماند
بصحرا در آمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار ونشست
یکی بر سر کور کل می سرشت	که حاصل کنند زآن کل کور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند کیر

چه بندی درین خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند ازکلت
طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشبند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال	که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندین صبا بگذرد	که هر ذره ازما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت ازچشم پاک	که فرداشوی سرمه درچشم خاک

حکایت

میان دوتن دشمنی بودوجنگ	سرازکبر بریکدگرچون پلنگ
زدیدار هم تابحدی رمان	که برهر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل برسر آورد جیش	سرآمد برو روزگار عیش
بداندیش و برادرون شادگشت	بگورش پس ازمدتی درگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز	همی گفت وباخودلب ازخنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست	پس ازمرگ دشمن درآغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست	که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
زروی عداوت ببازوی زور	یکی تخته برکندش ازروی گور
سرتاجور دیدش اندر مغاک	دوچشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم وتاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان	که ازعاج پرتوتیا سرمه دان
زدور فلک بدر رویش هلال	زجور زمان سروقدش خلال
کف دست وسرپنجهٔ زورمند	جداکرده ایام بندش زبند
چنانش برو رحمت آمد زدل	که بسرشت بر خاکش ازگریه گل
پشیمان شداز کرده وخوی زشت	بفرمود برسنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر وزود	که گویی درو دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یکروز برتل خاک	بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم وبنا گوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد وگرد	که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره دریکی دختر خانه بود	بمعجر غبار ازپدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته ازمهر من
نه چندان نشیند برین چهره گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می برد تابسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت ازنشیب

گفتار در موعظه و پند

خبرداری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ ازقفس رفت وبگسست قید	دگره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت وعالم گذاشت
میسر نبودش که ازو عالمی	ستانند ومهلت دهندش دمی
برفتند وهرکس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو وزشت
چرا دل برین کاروان که نهیم	که یاران برفتند ومابرهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست باکس که دل برنکند
چودرخاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند ازروی گرد
سرازجیب غفلت برآور کنون	که فردا نمانی بخجلت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سروتن بشویی زگرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب	سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران ازدو سرچشمهٔ دیده جوی	ورآلایشی داری ازخود بشوی

حکایت

زعهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هردمی
که در طفلیم لوح ودفتر خرید / زبهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناکه یکی مشتری / بخرمایی ازدستم انکشتری
چو نشناسد انکشتری طفل خرد / بخرمایی ازوی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که درعیش شیرین درانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / زقعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننك پیش / که کردت برآید عملهای خویش
برادر زکار بدان شرم دار / که درروی نیکان شوی شرمسار
درآن روز کز فعل پرسند وقول / اولو العزم را تن بلرزد زهول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر کنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / زمردان ناپارسا بکذرند
ترا شرم ناید زمردیٔ خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش
زنانرا بعذری معین که هست / زطاعت بدارند که وکاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روای کم ززن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین کفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بکذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده کیر / بایام دشمن قوی کرده کیر

حکایت

یکی بچهٔ کرك می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر دریدا
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس درحق ما طعنه بود / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش براند حق از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار وننك / که با او بصلحیم وباحق بجنك
نظر دوست نادر کند سوی دوست / چو در روی دشمن بود روی دوست
کرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد ازدوست بیکانکی / چو دشمن کزیند بهم خوانکی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

نواز دوست کر عاقلی بر مکرد / که دشمن نیارد نکه در تو کرد

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
کرفتار ازدست آن کینه توز / همی کفت باخود بزاری وسوز
اکر دوست برخود نیازردمی / کی ازدست دشمن جفا بردمی
بناخن زدشمن بدرید پوست / رفیقی که برخود بیازرد دوست
تو بادوست یکدل شو ویك سخن / که خود بیخ دشمن برآید زبن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودیٔ دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین کفت ابلیس اندر رهی / که هرکز ندیدم چنین ابلهی
ترابا منست ای فلان آشتی / بجنکم چرا کردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت / که دست ملك برتو خواهد نوشت
روا داری ازجهل وبی باکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر وصلحی بجوی / شفیعی برانکیز وعذری بکوی
که یك لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پرشد بدور زمان
وکر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارکان دست برآری بزار
کرت رفت ازاندازه بیرون بدی / چو کفتی بد رفت نیك آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز / که ناکه در توبه کردد فراز
مرو زیر بار کنه ای پسر / که حمال عاجز بود درسفر
پی نیك مردان بباید شتافت / که هرکه این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت کرست / که درجادهٔ شرع پیغمبرست

حکایت

کل آلودهٔ راه مسجد کرفت / زبخت نکون طالع اندر شکفت
یکی منع کردش که تبت یداك / مرو دامن آلوده درجای پاك
مرا رقتی بدل آمد برین / که پاکست وخرم بهشت برین
درآن جای پاکان امیدوار / کل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد ذلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کردهٔ خفته خیز — بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی — بریزند باری برین خاك كوی
ورایت نماند شفیع از پیش — کسی را که هست آب از تو پیش
ار براند بقهر خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
بباز یچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — نگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیك مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراك پاكان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کند — مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس — چو فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خجل — که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مردادمه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتش فروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست — که یك جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیك نامی بباد
چو برگشته بختی درافتد ببند — ازو نیك بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بروی نیك محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن شیخ روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمنده بیگانگانست و خویش
نیاسایی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگهدار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر زد از نفس ستمکار دست
زلیخا چو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان و سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن عیش خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند — ولی عاقبت زرد رویی برند

بعذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

تمثیل

بلندی کند کر به درجای پاك / چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از نا پسندیدها / نترسی که بروی فند دیدها
براندیش آزان بندهٔ پرکناه / که باخواجه عاصی شود چندکاه
اکر باز کردد بصدق ونیاز / بزنجیر وبندش نیارند باز
بکین آوری باکسی برستیز / که ازوی کزیرت بود یا کریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه آنکه که منشور کردد کتاب
کسی کرچه بد کرد وهم آن نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد
کرآیینه ازآه کردد سیاه / شود روشن آینهٔ دل بآه
بترس ازکناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی زکس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل ازدهر فارغ سرازعیش خوش
بره بریکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان کرفتم چو مرغ از قفس
یکی کفت کین بندیان شبرند / نصیحت نکیرند وحق نشنوند
چو بر کس نیاید زدستت ستم / ترا کرجهان شحنه کیرد چه غم
نکونام را کس نکیرد اسیر / بترس از خدا ومترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد ازرفع دیو انیان
وکر عفتش را فر نبست زیر / زبان حسابش نه کردد دلیر
چوخدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن خیره رای
اکر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندکار
وکر کند رایست در بندکی / زجان داری افتد بخربندکی
قدم پیش نه کز ملك بکذری / وکر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوکان مه دامغان / بزد تاچو طبلش برآمد فغان
شب از بی قراری نیارست خفت / برو پارسایی کذر کرد وکفت
بشب کر ببردی بر شحنه سوز / کناه آبرویت نبردی بروز

کسی روز محشر نکردد خجل / که شبها بدرکه برد سوزدل
هنوز از سرصلح درای چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
اکر هوشمندی زداور بخواه / شب توبه تقصیر روز کناه
کریمی که آوردت ازنیست هست / عجب کر بیفتی نکیرد دودست
اکر بندهٔ دست حاجت برآر / وکرشرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین درکسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش کناه
نریزدخدا آب روی کسی / که ریزد کناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر کذشت / چه کویم کزآنم چه برسر کذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهیٔ کورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال کردد درخت / زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاك اکر کل شکفت / که چندین کل اندام درخاك خفت
بدل کفتم ای ننك مردان بمیر / که کودك رود پاك وآلوده پیر
زسودا وآشفتکی برقدش / برانداختم سنکی ازمرقدش
زهولم در آن جای تاریك وتنك / بشورید حال و بکردید رنك
چو باز آمدم زآن تغیر بهوش / زفرزند دلبندم آمد بکوش
کرت وحشت آمد زتاریك جای / بهش باش وبار وشنایی بیای
شب کور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد زتب / مبادا که نخلش نبارد رطب
کروهی فراوان طمع ظن برند / که کندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم درمناجات وختم کتاب

بیا تا برآریم دستی زدل / که نتوان برآورد فردا زکل
بفصل خزان می نبینی درخت / که بی برك ماند زسرمای سخت
بدار تهی دستهای نیاز / زرحمت نکردد تهی دست باز
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوهٔ درکنارش نهد
مپندار ازآن در که هرکز نبست / که نومید کردد برآورد دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز   بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست   که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود   که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار   بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم   بانعام ولطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند ولطف وناز   نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو مارا بدنیا تو کردی عزیز   بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی وخواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن   بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی برسرم   زدست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری زروی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ   سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم   تو بردار تا کس نیفکند ازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم   مناجات شوریدهٔ در حرم
که می گفت شوریدهٔ دل فکار   الهی ببخش و بذلم مدار
که می گفت با حق بزاری بسی   میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم   ندارم بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم   فرو ماندهٔ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس وشیطان برآید بزور   مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده   وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت   باوصاف بی مثل مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن   که روز وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نوخاسته
که مارا در آن ورطهٔ یک نفس   ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند   که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا   ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند   زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام   مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست   وجود و عدم زاحتقارم یکیست
ز خرشید لطفت شعاعی بسم   که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست   گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف داد   بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم   که صورت نبندد دری دیگرم
ورازجهل غائب شدم روز چند   کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی   مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما   همین نکته بس از عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی   چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم   که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چردهٔ را کسی زشت خواند   جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام   که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار   نه آخر منم زشت وزیبا نگار
از آنم که برسر نوشتی ز پیش   نه کم کرده ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم   توانایی مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر   وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند   بجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحر گه شکست

کراوتو به بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست وسست

بحقت که چشم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

زمسکینیم روی درخاك رفت
غبار کناهم برافلاك رفت

تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نماند غبار

زجرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دکر راه نیست

تودانی ضمیر زبان بستکان
تومرهم نهی بردل خستکان

حکایت

مغی در بروی ازجهان بسته بود
بتی رابخدمت میان بسته بود

پس ازچند سال آن نکوهیده کیش
قضای حاجتی صعبش آورد پیش

بپای اندر بامید خیر
بغلطید بیچاره برخاك دیر

که درمانده ام دستکیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن برتنم

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مکس

برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چندسال

مهمی که در پیش دارم برآر
وکرنه بخواهم زپرورد کار

هنوز از بت آلوده رویش بخاك
که کامش برآورد یزدان پاك

حقایق شناسی درین خیره شد
سروقت صافی بروتیره شد

که سرکشته دون باطل پرست
هنوزش سراز خمر خمخانه مست

دل از کفر ودست ازخیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بکوش دلش

که پیش صنم پیرناقص عقول
بسی کفت وقولش نیامد قبول

که از درکه ما شود نیز رد
پس آنکه چه فرق ازصنم تاصمد

دل اندر صمد بایدای دوست بست
که عاجزترند ازصنم هر که هست

محالست اکر سر برین درنهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست وامید وار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن کریبان کرفتش که هین
سك ومسجد ای غافل ازعقل ودین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی زیبدت ناز باروی زشت

بکفت این سخن برو بکر بست مست
که مستم بدار ازمن ای خواجه دست

عجب داری ازلطف پرورد کار
که باشد کنه کاری امید وار

ترامی نکویم که عذرم پذیر
درتوبه بازست وحق دستکیر

همی شرم دارم از لطف کریم
که خوانم کنه پیش عفوش عظیم

کسی راکه پیری درآرد زپای
چودستش بکیری بخیزد زجای

من آنم زپای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل توام دست کیر

نکویم بزرکی وجاهم بخش
فروماندکی وکناهم بخش

اکر یاری اندك زال دانمی
بنا بخردی شهره کردانمی

تو بینا وماخایف ازیکدکر
که تو پرده پوشی وما پرده در

برآورد مردم زبیرون خروش
تو با بنده در پرده وپرده پوش

بنادانی از بندکان سرکشند
خداوندکاران قلم درکشند

اکر جرم بخشی بمقدار جود
نماند کرفتاری اندر وجود

وکر خشم کیری بقدر کناه
بدوزخ فرست ترازو مخواه

کرم دستکیری بجایی رسم
وکر بفکنی برنکیرد کسم

که روز آورد کرتو یاری دهی
که کیرد چوتو رستکاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب کر بود راهم ازدست راست
که ازدست من جز کژی برنخاست

دلم مید هد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد زموی سپید

عجب دارم ارشرم دارد زمن
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید وبند
چو حکمش روان کشت وقدرش بلند

کنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعت مزجاتشان رد نکرد

زلطفت همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت بخش ای عزیز

کس ازمن سیه نامه تردیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جزاین کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزکاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن نا امید

تم طبع هذا الكتاب المستطاب المسمى (بوستان) للشيخ السعدى
مصلح الدين الشيرازى وفيه منفعة ظاهرة وفائدة باهرة للمعلم والمتعلم
بسر الله تعالى تمام طبعه فى المطبعة العامرة بتصحيح حسن
مطابق لنسخة اختارها الشارح السودى
فى سنة ثمانية وثمانين ومائتين بعد الالف
من هجرة من له الالف
فى شهر مولد .

اعلان

عارف حقايق ربوبيت وواقف اسرار الوهيت مولانا جلال الدين الرومى قدس سره افندمزك مغز قرآن كتب تصوفده عديم الاقران اولان مثنوى معنوى كتاب جليلنك دفتراولنه كزيدهٔ اولياء روم مفصل انواع علوم صاحب التفسير المسمى بروح البيان اسمعيل حق حضرتلرينك يازدقلرى شرح غريب واسلوب عجيب كه تعريفدن مستغنى (روح المثنوى) ايله مسمى اولان ايكى مجلد شرحلرى بودفعه مطبعهٔ عامرده كوزلجه تصحيح اولنوب ايكى جلدى

مجلد	اجزا
قيمت	قيمت
١١٠	١٠٠

سرتاج شعراء عجم دافع الهم وموصل الهمم شيخ سعدى شيرازى حضرتلرينك (كتاب بوستان)

مجلد	اجزا
قيمت	قيمت
١٣	١١

معلم فارسى استادكل مولانا (سودى) نك بوستان اوزرينه شرح اطيفى ايكى جلد اولوب ايكيسى برجلده واعلا الافرانقه

مجلد عادى	اجزا	
قيمت	قيمت	قيمت
١٥	٤٣	٥٦

فروخت اولنان محللرى صحاف چارشوسنده بدستان سوقاغنده كوچك اسعد افندى حكاكلرده احمد افندى كاغدجيلرده ١٠٠ نمره لى دكانده سعيد دده صحاف چارشوسنده ميرى صحافى حاجى حسن افندى باغچه قپوسنده عجم حسين اغانك دكانلرنده فاتح ميداننده بكر افنديك قهوه سنده فروخت طالب اولانلر ايچون هر نوعى بولنجقدر

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3380
Eski Kayıt No